بسم الله الرحمن الرحيم

فرشته‌ها می‌میرند...



|نویسنده: قاسم‌علی‌قزل‌باش |





سرشناسه

عنوان و نام پدیدآور

مشخصات نشر

مشخصات ظاهری

شابک ۹۷۸-۶۲۲-۲۴۷-۳۹۲-۱

وضعیت فهرست نویسی

موضوع

موضوع

رده بندی کنگره

رده بندی دیویی

شماره کتابشناسی ملی

فرشته‌ها می‌میرند...

ناشر: انتشارات نسل روشن

نویسنده: قاسم‌علی‌قزل‌باش

ویراستار: متینا ماهری

طراح جلد: علیرضا زمانی

چاپخانه صحافی: نسل روشن

نوبت چاپ: اول - ۱۳۹۹

شمارگان: ۱۰۰ نسخه

قیمت: ۶۵۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۴۷-۳۹۲-۱

آدرس : تهران - میدان انقلاب، خیابان فخر رازی، خیابان شهید نظری شرقی، پلاک ۶۱
طبقه چهارم واحد ۴۴ B

☎ ۶۶۹۵۳۱۲۶

www.nasleroshan.com | **@nasle-roshan** | **nasleroshan-book**





سخن ناشر

انسان مثال گیاهی است که خشک شده و از بین می‌رود و تمام زیبایی‌های انسان نیز همچون گلی است که پژمرده می‌شود.

آری؛ گیاه خشک و پژمرده می‌شود و انسان نیز مانند گیاه از بین می‌رود اما تنها کلام، افکار و آثار او باقی می‌ماند.

انتشارات نسل روشن در تلاش است تا با ایجاد یک بستر مناسب در حمایت از مولفان و همچنین ماندگاری ایده‌ها، آثار و افکار آن‌ها و با انتشار کتابی ارزشمند که از سطح علمی مطلوبی برخوردار باشد به وظیفه‌ی انسانی و اعتقادی خویش عمل کند تا بتواند اثری سازنده را به عنوان میراثی ناچیز برای نسل روشن باقی گذارد.



تقدیر و تشکر

با تشکر از زحمات فراوان

سرکار خانم ساراحسنی

که در چاپ این اثر با قلم زیبایشان مرا همراهی نمودند

فرشته ها می‌میرند



شاید خواست خداوند این بود که من در تاریخ ۶۷۳۱/۲۱/۲۱ در شهر کوچک «پاراچنار» پاکستان به دنیا بیایم.

من در پاکستان به دنیا آمدم؛ درست در بحبوحه جنگ داخلی افغانستان که در این جنگ طالبان و احزاب دیگری نیز درگیر بودند و خیلی‌ها مجبور به ترک کشور شدند.

خانواده من هم از این قاعده مستثنا نماندند و دست به مهاجرت زدند که یقین دارم هیچ موجودی از سرِخوشی حاضر به انتخاب غربت نیست. اما اینکه سرنوشت و روزگار با تو چه بازی‌ای خواهد کرد، برای هیچ‌کس از روز اول شفاف نیست.

بعضی وقت‌ها نمی‌شود چیزی که سرنوشت برای انسان‌ها رقم می‌زند را تغییر داد و ناخودآگاه وارد بازی‌ای خواهی شد که فقط نقش یک مهره متحرک را ایفا خواهی کرد...

آن مهره و آن کودک من هستم؛ آرمان اولین فرزند خانواده. مادرم می‌گفت زمانی که تو به دنیا آمدی، زندگیِ ما رنگ دیگری به خود گرفت و خداوند بزرگ‌ترین هدیه‌اش را به ما بخشید.



پدرم یک کارگر ساده بود که اتفاقاً تلاش و زحمت زیادی هم می‌کشید تا بتواند نیاز زن و بچه‌اش را برآورده کند.

پدرم بسیار تلاش می‌کرد تا زندگی خوبی برای خودش و ما مهیا کند اما انگار روزگار طاقت دیدن لبخند پدرم را نداشت.

روزها می‌گذشت و پدرم روز به روز رفتارش تغییر می‌کرد؛ البته پدرم هیچ‌وقت رفتار بدی با من نداشت، ولی گاهی که از دنیای کودکی خود فارغ می‌شدم، متوجه دعواهای مادر و پدرم می‌شدم و فقط درک می‌کردم که با هم نمی‌سازند، اما علتش را درک نمی‌کردم.

اما رابطه پدرم با من خیلی خوب بود و زمانی که از سرِ کار به خانه بازمی‌گشت، خطاب به مادرم می‌گفت: «شهزاده! کوچولو را آماده کن، می‌خواهم ببرمش بیرون.»

پدرم هر روز که از سرِ کار برمی‌گشت، دست‌های من را می‌گرفت و با هم راهیِ بازار می‌شدیم و برایم بستنی می‌خرید.

بستنی هم آب می‌شد، چون من حواسم به چیزهایی که در بازار می‌دیدم، پرت می‌شد؛ فارغ و بی‌ترس از اینکه بستنی داشت آب می‌شد و پدرم هر بار می‌گفت: «آرمان بابا بستنی آب شد!»

و بعد می‌خندید و من باز هم غرق در دنیای دیگر باعث و بانی آب شدن بستنی‌ام می‌شدم؛ دستانم کثیف می‌شد و لباس‌هایم آلوده به قطرات چسبناک بستنی!

خلاصـه مـادرم بعـد از هـر بـازار رفتـن مـن، زحمـت زیـادی بـرای شسـتن لباس‌هایـم متحمـل می‌شـد.

روزگار می‌گذشـت و مـن همچنـان غـرق در دنیـای کودکـی و پرمحبـت پـدرم بـودم؛ امـا...

کاش ایـن محبـت بیشـتر دوام پیـدا می‌کـرد، ولـی حقیقتـی بـود کـه نمی‌شـد انـکارش کـرد و آن هـم چیـزی جـز بـازی تلـخ زندگـی بـرای مـا نبـود.

یـک روز صبـح زود کـه طبـق عـادت گذشـته از خـواب بیـدار شـدم و ماننـد همیشـه سرِ سـفره صبحانـه حاضـر شـدم، بی‌آنکه بدانـم امروز آخریـن روزی اسـت کـه طعـم صبحانـه را در کنـار گرمـای حضـور پـدرم می‌چشـم، درسـت بـه خاطـر دارم کـه مـادرم نیمـرو درسـت کـرده بـود.

من و پدرم با هم خوردیم. پدرم به مادرم گفت:

«اگـر کیـف مـن آماده‌سـت برایـم بیـاورش تـا دیـر نشـده اسـت مـن زودتـر راهـی شـوم.»

بـه گمانـم آن روز یـک روز خیلـی عجیـب بـود؛ پـدرم هیچ‌وقـت آن‌قـدر بـرای انجـام کاری اشـتیاق نداشـت، امـا بـه نظـر می‌رسـید پـدر آن روز خیلـی خوشـحال بـود.

من نمی‌دانستم که پدرم تصمیم دارد پاکستان را ترک کند.



پدرم برای بار دوم دست به مهاجرت زد، اما این‌بار برایش خیلی مهم بود و فکر می‌کرد که با این مهاجرت می‌تواند به یک کشور دیگر برود و زندگی جدیدی برای خودش و ما رقم بزند.

پدرم ساکش را برداشت و با عجله خانه را ترک کرد. مادرم کاسه آبی پشت سرش خالی کرد و پدرم که رفت، خانه خالی شد.

من دویدم دنبال پدرم؛ شاید چون نمی‌خواستم در ازای خوشبختی، نبود پدرم را حتی ثانیه‌ای لمس کنم؛ اما هرچه صدایش کردم: «پدرم صبر کن!»، صبر نکرد!

عجله داشت و صداهای من را نادیده گرفت؛ اما من باز هم رفتم به دنبالش؛ صبر پدرم تمام شد، برگشت و رو به من گفت: «آرمان برو خانه عزیزم؛ دنبال من راه نیفت!»

با دست‌هایم اشک‌هایم را کنار زدم و گفتم: «من هم با شما می‌آیم.»

وابستگی زیادی به پدرم داشتم؛ رابطه میان ما بسیار صمیمی بود. بیشتر از مادرم و سایر اطرافیانم به من محبت می‌کرد، اما پدرم سعی می‌کرد من را برگرداند به سمت خانه و من همچنان دنبالش می‌کردم؛ تا آنجایی که کفش‌هایم از پاهایم جدا شدند و سنگ و شیشه‌های روی زمین مانع ادامه راه من شدند.

پـدرم بـا اشـاره بـه پسـرعموی خـودش، فهمانـد کـه: «می‌شـود آرمـان را در آغـوش بگیـری تحویـل مـادرش بدهـی؟» و سـپس رو بـه موسـی پسـرعمویش کـرد و گفـت: «مراقـب پسـرم بـاش تـا از ایـن سـفر برمی‌گـردم.»

آن روز خیلـی گریـه کـردم تـا شـاید پـدرم برگـردد و مـن را همـراه خـودش ببـرد، امـا نمی‌دانسـتم مقصـد پـدرم روسـیه اسـت و بـرای نزدیـک شـدن بـه خوشـبختی و عملـی کـردن رؤیاهایـش بـه سـمت مسـکو مـی‌رود.

پـدرم رفـت و مـن در تنهایـی خـود غـرق شـدم و تنهـا کسـی کـه در ایـن تنهایـی سـهیم بـود، مـادرم بـود.

پـدرم کـه رفـت، مـن فقـط شـش سـال داشـتم. بعـد از رفتنـش، دیگـر کسـی نبـود مـن را عصرهـا ببـرد بـازار و برایـم بسـتنی بخـرد و وقـت اضافـی‌اش را بـرای بـازی کـردن بـا مـن بگـذارد.

راسـتش هیچ‌وقـت فکـرش را نمی‌کـردم کـه روزی مهاجـرت، بیـن پـدرم و مـن فاصلـه بینـدازد؛ مـا را آن‌قـدر از همدیگـر دور کنـد کـه نتوانیـم سـالیان سـال یکدیگـر را ببینیـم و حسـرت در آغـوش گرفتنـم توسـط پـدرم در مـن رخنـه کنـد و هیچ‌کـس توانایـی جبـران کمبـود محبـت پـدرم را نداشـته باشـد.

البته حال درک می‌کنم چرا پدرم دست به مهاجرت زد.



پدرم می‌خواست ما زندگی بهتری داشته باشیم، ولی روزگار همیشه باب میل ما پیش نمی‌رود و آنچه را که تصور می‌کنیم، با حقیقت ماجرا بسیار فرق می‌کند.

صمیمیت میان من و پدرم بسیار قوی بود؛ طوری‌که همیشه میان ما عشق و محبت حرف اول را می‌زد.

درواقع آن جایگاه را مادرم بعد از مدتی توانست برایم پُر کند، اما من با حسرتی بزرگ شدم و خواهم مُرد که چرا دوران کودکی و نوجوانی من با حضور پدرم، تنها کوه زندگی‌ام سپری نشد.

پدرم زنده بود، اما من احساسش نمی‌کردم و همین باعث می‌شد که خود را یتیم بدانم؛ اما چون می‌دانستم پدرم زنده است و الان که به او نیاز دارم، در کنار من نیست، باعث ایجاد سردی و بی‌مهری من نسبت به پدرم شد.

اما پدرم به رؤیاهایش رسید و به زندگی خودش رنگ و لعاب دیگری پاشید؛ اما یک خوشی دلیلی برای پایان سختی‌های زندگی نیست...

پدرم روزهای سخت زیادی را به چشم دیده بود. بعد از چندوقت، از روسیه به انگلیس سفر کرد.

پدرم در ایران بنایی می‌کرد؛ دستِ برقضا، بنای خوبی هم بود.

البته همه این داستان‌ها برای قبل از ازدواجش با مادرم بوده است که به ایران رفته بود و در شهر سمنان کار بنایی انجام می‌داد.

مهارتش در مورد بنایی، در انگلیس به دردش خورده بود و خیلی زود صاحب پول زیادی شد.

درواقع درآمد خیلی خوبی داشت، اما پدرم به صورت غیرقانونی کار می‌کرد؛ یعنی جواز کار نداشت تا بتواند به‌طور قانونی کار کند.

برای پدرم جواز کار مهم نبود، برای او فقط مهم این بود که چطور می‌تواند زندگی خانواده‌اش را تأمین کند و به رؤیاهایش برسد. پدرم به این کارش ادامه داد تا اینکه یک روز پلیس انگلیس پدرم را دستگیر کرد و او به جرم کار غیرقانونی روانه زندان شد.

پدرم در سال ۴۸۳۱ حدود ۰۲۱ هزار پوند انگلیسی کار کرده بود که مبلغ قابل توجهی در آن زمان بود. وکیل پدرم به او گفت: «عبدالله، متأسفانه خبرهای بدی برایت دارم؛ دولت انگلیس تمام دارایی‌های تو را ضبط کرده است و خبر بد دوم این است که قرار بر این شده هفته آینده شما به‌طور قطعی از انگلیس اخراج شوید!» پدرم با شنیدن حرف‌های وکیلش، دنیا روی سرش خراب می‌شود و خودش را به سلولش می‌رساند و به زندگی‌اش فکر می‌کند که چرا هرآنچه انتظارش را داشته است، برعکس برایش رخ داده است.



چی فکر می‌کرد و چی شد ته داستان! تمام زحمت‌هایش در کمتر از ۴۲ ساعت از بین رفته بودند.

طبیعتاً بسیار ناراحت‌کننده و ناامیدکننده است تمام دلخوشی‌هایت یک‌باره از بین بروند و فرصتی هم به آدم داده نشود برای جبران و دوباره تلاش کردن برای رسیدن به آرزوهایت...

پدرم فشار زیادی را متحمل بود و همین باعث شد تا پدرم از شدّت غم و ناراحتی زیاد اپندکس و روانه بیمارستان شود.

دکترها به پدرم گفتند: «جایی برای نگرانی نیست، فقط باید توصیه‌های ما را جدّی بگیرید و به آن عمل کنید.»

دکترها به پدرم گفته بودند: «برای مدتی حق کار کردن را نخواهید داشت. بر اساس اطلاعاتی که ما از شما به دست آوردیم، شغل شما بنایی است، شما به مدت شش ماه حق انجام کار بنایی را نخواهید داشت و نباید کار سنگین انجام دهید.»

اما پدرم گوش شنوایی برای شنیدن این توصیه‌ها نداشت و با خودش تکرار می‌کرد: «من ۰۲۱ هزار پوند را از دست داده‌ام؛ دیگر چیزی برای از دست دادن ندارم!»

چون همه رؤیاهای پدرم به یکباره به خاکستر تبدیل شده بودند.

پدرم را از انگلیس اخراج کردند و به آلمان منتقلش کردند؛ چون شصت دوبلین آلمان را داشت و طبق قوانین اروپا، شصت پناهندگی هر کشوری که برای نخستین‌بار پناهنده وارد آن شده است و بعد از طریق آن کشور به سایر کشورهای دیگر سفر کرده باشد، موقع اخراج از کشوری که به آن سفر کرده است، موظفند پناهنده را به همان کشور اولیه تحویل دهند.

همین امر موجب شد که پدرم را به آلمان فرستادند تا همه چیز را از صفر شروع کند؛ شروعی که اصلاً شروع خوبی نبود.

البته ناگزیر بود و چاره دیگری نداشت و درواقع تصمیم روزگار برای پدرم چنین بود. پدرم می‌سوخت و می‌ساخت.

هفت‌سال گذشت؛ بدون هیچ دستاورد قابل توجهی و همه‌چیز هم از بین رفته بود.

پدرم تا به امروز از خدای خودش فقط به‌خاطر یک چیز گلایه دارد که چرا بیماری‌اش هیچ‌وقت بهبود پیدا نکرد تا بتواند شرایط کار بنایی را در آلمان هم داشته باشد.

اما من می‌گویم خدا چنین ظلمی در حق پدرم نکرد؛ این روزگار بود که با پدرم این‌چنین بی‌رحم برخورد کرد.



پدرم می‌توانست توصیه‌های پزشکان را گوش کند و کار نکند تا بهبود یابد، اما من پدرم را می‌شناسم؛ او کسی بود که زود تسلیم مشکلات زندگی نمی‌شد، چون برایش خانواده و آینده زن و بچه‌اش خیلی مهم بودند؛ اما زن و بچه‌اش نمی‌دانستند که قهرمان روزگارشان با چه دردی دست و پنجه نرم می‌کند.

پدرم همیشه بر این باور بود که مشکلی ندارد، اگر امروز روزگار برخلاف میل من عمل می‌کند و اگر هیچ کسی نیست که من را درک کند و کنارم باشد، من ترجیح می‌دهم به جای آنکه درکم کنند، رهایم کنند که خیلی‌ها این کار را با او کردند.

فقط مادرم بود که همیشه کنارش بود و در هر شرایطی درکش می‌کرد و تا آخر پای پدرم ایستاد.

روزگار می‌گذشت و من هم داشتم روز به روز بزرگ‌تر می‌شدم و فقط عادت کرده بودم از پدرم گلایه کنم که چرا مثل قبل نیست؟ چرا به من زنگ نمی‌زند و چرا از من خبری نمی‌گیرد؟

من کم‌کم به این باور رسیده بودم که پدرم من را فراموش کرده است، اما ما انسان‌ها فقط یاد گرفته‌ایم یکدیگر را قضاوت کنیم؛ کاری که من با پدرم انجام دادم؛ قضاوت بی‌جای او.

زود قضاوت کردم، به این خاطر که نمی‌دانستم و جای پدرم و در شرایط او زندگی نمی‌کردم تا واقعاً بفهمم و درکش کنم.

همیشه انگشت اتهام من به طرف پدرم بود که در قبال من و مادرم بی‌مسئولیت بوده است و تنها به فکر خودش است و با ما مثل قبل رفتار خوبی ندارد؛ ولی هر روز که می‌گذشت، مادرم برایم از پدرم تعریف می‌کرد و می‌گفت: «آرمان تو نباید پدرت را از خودت ناراحت کنی. وقتی با محبت با تو صحبت می‌کند، تو نباید پدرت رو سرزنش کنی. وقتی با او درست صحبت نمی‌کنی، درواقع پدرت به این خاطر که دوستت دارد چیزی به تو نمی‌گوید و سکوت می‌کند که شاید یک روزی همه‌چیز را متوجه شوی. پس سعی کن به جای این که سرزنشش کنی، یک مقدار درکش کنی.»

مادرم بیشتر از پدرم برایم تعریف می‌کرد؛ چون پدرم بیشتر از مشکلات و دغدغه‌های زندگی خودش به مادرم، تنها مونسش می‌گفت.

من هم چون می‌دانستم مادرم به من دروغ نمی‌گوید، به حرف‌هایش گوش می‌دادم. از مشکلات پدرم که برایم می‌گفت؛ من سیزده سال داشتم. کم‌کم به این باور رسیده بودم که می‌توانم پدرم را درک کنم و مشکلاتش را بفهمم.



پدرم هم کم‌کم جرأت این را پیدا کرد تا با من مثل یک رفیق درد دل کند. پدرم می‌دانست که من کاری برایش نمی‌توانم انجام دهم، اما زمانی‌که با هم صحبت می‌کردیم، باعث خوشحالی‌اش می‌شد؛ به این خاطر که تصورش این بود که: «پسرم دیگر بزرگ شده است و حالا می‌تواند من را درک کند و شاید پسرم در قبال زندگی خودش احساس مسئولیت کند و برای آن تلاش کند و در نبود خودش و مادرم از خودم مراقبت کنم.»

حالا من وارد مرحله دوم زندگی خودم شده بودم و دیگر کودک نبودم؛ بزرگ شده بودم و به چیزهای بیشتری فکر می‌کردم و هرچه بیشتر زندگی را درک می‌کردم، همان‌قدر زندگی برای من دشوارتر می‌شد و شاید وقتی به مشکلات زندگی نگاه می‌کردم، تصورش را می‌کردم که روزهای سخت‌تر از این را هم روزگار برایم رقم خواهم زد که شاید به میل من نباشد، اما چاره‌ای جز ساختن و سوختن نبود و نیست.

ما به کابل برگشته بودیم؛ من مدرسه را شروع کرده بودم. بچه درس‌خوانی بودم. معلم‌ها دوستم داشتند؛ چون پسر لایقی بودم. سن‌ام کم بود و باید هنوز هم در دنیای کودکی و نوجوانی خود به سر می‌بردم، اما من فراتر از سن‌ام فکر می‌کردم.

چیزهایی که می‌دانستم به سن‌ام نمی‌خورد، چون همیشه کنجکاو

بودم؛ دوست داشتم راجع به همه‌چیز آگاهی داشته باشم و معلومات پیدا کنم و عاشق خواندن و نوشتن بودم.

یکی از روزهایی که از مدرسه برگشتم، مادرم گفت: «یک خبر خوش برایت دارم.» فکر کردم شاید برایم کادو خریده باشد و شاید هم تصمیم دارد من را در ورزش تکواندو که دوست داشتم، ثبت‌نام کند، اما اشتباه رؤیاپردازی کرده بودم و موضوع راجع به پدرم بود.

مادرم گفت که پدرت اقامتش را در آلمان دریافت کرده است و حال می‌تواند برگردد و کلی برایت هدیه گرفته است.

می‌دانم چقدر دلت برای پدرت تنگ شده است.» شنیدن این جملات من را خیلی خوشحال کرد؛ ذوق داشتم که پدرم می‌تواند برگردد پیش من و مادرم...

با خودم می‌گفتم پدرم که برگردد، کلی با او حرف خواهم زد، درد دل خواهم کرد و این‌بار نمی‌گذارم بدون من جایی برود.

برای آمدن پدرم لحظه‌شماری می‌کردم؛ تا اینکه پدرم برگشت به افغانستان، آن هم بعد از هشت سال دوری او در آلمان و من، میان جنگ و هر روز خون و خونریزی در افغانستان.

وقتی پدرم برگشت، برای استقبال به فرودگاه رفتیم.



وقتی پدرم را دیدم، خیلی تغییر کرده بود؛ خیلی خوشتیپ‌تر شده بود، ریش‌هایش را تراشیده بود، نوع پوشش‌اش کاملاً فرق کرده بود. شوکه شده بودم؛ یعنی پدرم آن‌قدر باکلاس شده بود! باورم نمی‌شد؛ وقتی رفتم، دو دل بودم؛ هم خجالت می‌کشیدم و هم باید می‌رفتم. پدرم من را محکم بغل کرد و بوسید و بهم گفت: «هی آرمان عزیزم! چطوری بابا؟» من پاسخ دادم: «خوبم بابا!»

آمدیم سوار ماشین شدیم و به سمت خانه حرکت کردیم.

همه فامیل و دوست و آشنا برای دیدن پدرم آمدند؛ انگار عروسی بود! آن‌قدر تعداد مهمان‌ها زیاد بود که فکرش را نمی‌کردم این همه آدم برای دیدن پدرم بیایند.

عمه و خاله و پسرعمه و... خلاصه فک و فامیل همه آمده بودند. من فقط به پدرم نگاه می‌کردم.

پدرم گفت: «آرمان بیا بابا کنارم، چقدر دلم برایت تنگ شده بود! تو چی؟ دلت برای بابا تنگ شده بود؟»

گفتم: «معلومه بابا که دلم برایت تنگ شده بود!» همه با محبت به من و پدرم نگاه می‌کردند و همه خوشحال بودند که پدرم را بعد از این همه مدت باز هم ملاقات کرده‌اند.

بعـد از چنـد سـاعت، همـه مهمان‌هـا رفتنـد. مـن و پـدرم ماندیـم. خلـوت کردیـم؛ نشسـته بودیـم داخـل باغچـه حیـاط. خداروشـکر پـدرم برایمـان خانـه خریـده بـود.

شب رؤیایـی‌ای بـود؛ هرآنچـه در زندگی بـه آن نیـاز داشـتم را داشـتم، چـون پـدرم کنـارم بـود، انـگار همـه چیـز داشـتم. پـدرم بـرای مـادرم از روزهـا و سـختی و شـیرینی‌ها تعریـف می‌کـرد و بـا هـم حـرف می‌زدنـد.

مادرم بعد از اتمام صحبت‌های پدرم به آشپزخانه رفت و من رو کردم به پدرم و گفتم: «بابا برای چند وقت اینجا خواهی ماند؟» مکث کوتاهی کـرد و گفـت: «چطـور مگـه؟» گفتـم: «هیچـی!» مـادرم گفـت: «بـه مـدت یـک مـاه می‌خواهـی اینجـا بمانـی و بعـد می‌خواهـی برگـردی؟»

پـدرم گفـت: «آره پسـرم؛ مـن بـرای بیسـت و چهـار روز آمـدم؛ یعنـی سـه‌ونیم هفتـه بیشـتر حـق نـدارم اینجـا بمانـم.» گفتـم: «بابـا می‌خـوای بـاز هـم بـروی و مـن را تنهـا بگـذاری، آره؟! اصـلاً بابـا چـرا این‌قـدر کـم می‌خواهـی بمانـی؟» پـدرم سـکوت کـرد و چیـزی نگفـت.

من خوشی آن شب را با اخم و دعوا از بین بردم و به پدرم گفتم: «هیچ‌وقت دوسـتمان نداشـتی؛ چـون نمی‌خواهـی پیـش مـا بمانـی و می‌خواهـی برگـردی و مـا را در ایـن جهنـم کـه هـرروزش جنـگ و خـون اسـت، رهـا می‌کنـی.»

پدرم باز هم چیزی نگفت و من بی‌تاب به اتاقم پناه بردم و تمام شب را گریه کردم و آخرِسر با گریه خوابم برد.

فرداصبح پدرم بیدارم کرد و گفت: «پاشو با هم صبحانه بخوریم.» من گفتم: «من از شما جواب سؤال خودم را می‌خواهم!» گفت: «باشد بابا، بیا اول صبحانه بخوریم.»

رفتار پدرم خیلی تغییر کرده بود؛ هیچ عصبی نمی‌شد و دست روی من بلند نمی‌کرد و با حوصله با من صحبت می‌کرد و من را آرام می‌کرد و به من پاسخ داد که: «بابا جان، نبودن شما من را هم آزار می‌دهد و تقصیر من نیست؛ من هم دوست ندارم یک لحظه بدون شما زندگی کردن را، ولی خودت هم می‌دانی، اینجا تمام روزهایش پُر از جنگ است و روزانه هزاران نفر کشته می‌شوند.

من سعی و تلاش خودم را می‌کنم تا شما را هم ببرم پیش خودم، اما به وقت نیاز دارم بابا جان.» حرف‌هایش با منطقم سازگاری داشت، اما با دلم نه؛ به ناچار قبول کردم فعلاً وضعیت همان‌گونه بماند.

روزها کنار پدرم خوش می‌گذشت و با محبت و صمیمیت ما را مهمان می‌کرد. یک روزی پدرم من را به یک جایی برد؛ فکر می‌کردم پدرم مثل همیشه می‌خواهد من را ببرد گردش بعد هم برایم چیزی بخرد؛

امـا بـا هـم وارد یـک دفتـر شـدیم. روی تابلـوی ورودی دفتـر را خوانـدم؛ نوشته بـود: «ویـزا آلمـان، آمریـکا و کانـادا». آنجـا بـود که متوجه شـدم پـدرم مـن را چـرا بـا خـود بـه ایـن دفتـر آورده اسـت.

پـدرم بـا شـرکت صحبـت کـرد تـا مـن را بـه اروپـا بفرسـتد، امـا می‌گفتندکه نمی‌تواننـد مـن را راهـی اروپـا کننـد، چـون چهارده‌سـالم بـود و سـن قانونـی نداشـتم. بـه دفترهـای زیـادی سـر زدیـم، امـا موفـق نشـدیم کسـی را پیـدا کنیـم کـه حاضـر بشـود مـن را راهیِ آلمـان کنـد.

پـدرم هـم داشـت روزهـای آخـرش را در افغانسـتان می‌گذرانـد و بـه مـن گفـت: «بابـا می‌بینـی هیچ‌کسـی حاضـر نمی‌شـود کـه تـو را راهـی کنـد تـا بتوانـی بیایـی پیـش مـن آلمـان؟ مـن سـعی خـودم را می‌کنـم، ولـی نمی‌شـود بابـا جـان!»

مـن هـم چیـزی نداشـتم کـه بگویـم؛ قبـول کـردم کـه فعـلاً نمی‌شـود کاری کـرد. دو روز مانـده بـود تـا پـدرم هـم بـه آلمـان برگـردد.

تازه به بودنـش بعد ایـن همه مدت دوری عادت کرده بودم، ولی باز هم مثـل هشـت سـال قبـل مـن و مـادرم را رهـا می‌کنـد و مـی‌رود بـه یـک کشـور دیگـر و بـاز هـم بـه تنهایـی خـودش بـدون حضـور خانـواده ادامـه می‌دهـد.

روزی که پدرم به فرودگاه رفت، من همراهش نرفتم.



در خانه از من خداحافظی کرد و رفت. من هم از پنجره نگاهش می‌کردم. پدرم سوار ماشین شد و رفت.

در این بیست‌وچهار روزی که با پدرم بودم، برایم از زندگی خودش در آلمان تعریف می‌کرد و از روزهای سختش برایم می‌گفت.

دلم برایش خیلی تنگ شده بود. داخل حیاط خانه نشسته بودم و با گوشی که کادوی پدرم بود، عکس‌های گالری را بالا و پایین می‌کردم و صفحه گوشی را بوسه‌باران می‌کردم و با گریه زمزمه می‌کردم: «بابا چرا رفتی؟! بابا وقتی می‌گویی آنجا خوب نیست، پس چرا ما را تنها می‌گذاری و می‌روی و نمی‌خواهی پیش ما بمانی؟»

معلوم بود پدرم از زندگی‌اش در آنجا راضی نبود، چون بدون من و مادرم روزهایش را سپری می‌کرد. پدرم سیگار هم می‌کشید؛ سیگاری بود و سیزده‌سال این لوله سفید را کنج لب‌هایش جا داد بود.

وقتی به آلمان برگشت، اوضاع برایش سخت‌تر شده بود. یک ماه قبل کنار زن و بچه‌اش بود، ولی باز هم تنهایی صدایش زد و به اجبار بدون من و مادرم به آلمان برگشت. زندگی بدون من و مادرم برایش جهنمی بیش نبود و مثل زندانی‌ها زندگی می‌کرد.

پدرم مردی قوی بود، اما بسیار گریه می‌کرد و برایش بسیار سخت بود. به

گمانم غربت فشار زیادی به او وارد می‌کرد و بدترین بُعد این ماجرا، آنجا بود که نمی‌دانست قرار است این دوری چقدر ادامه داشته باشد؛ و در این گیر و دار دلتنگی، عمرش را به باد بدهد و دیگر فرصت وصال نیابد.

پدرم در آلمان دوستی داشت به نام «مهدی»؛ آقا مهدی با پدرم از دوست‌های صمیمی و قدیمی بودند.

مهدی همراه خواهرش در آلمان زندگی می‌کردند، اما مهدی مدرک اقامت آلمان را نداشت؛ درواقع غیرقانونی زندگی می‌کرد.

او مجرد بود و مانند بسیاری از جوانان فارغ از دنیا، زندگی خودش را می‌گذراند و همیشه پدرم را هم به این فراغت دعوت می‌کرد، اما پدرم به او می‌گفت: «مهدی مسیر تو با میسر من فرق می‌کند؛ من زن و بچه دارم، دنیای تو با دنیای من فرق می‌کند.»

مهدی آدم خوبی بود؛ او فقط دوست نداشت ناراحتی پدرم را ببیند. او بعضی چیزها را راجع به پدرم می‌دانست؛ به همین دلیل تصمیم گرفت به پدرم کمک کند.

مهدی با خواهرش که در آلمان شرکت تاکسی داشت، صحبت کرد تا به پدرم کمک کند یک دعوت‌نامه بفرستد برای من و مادرم، تا بتوانیم برای دیدن پدرم به آلمان برویم.



خواهر مهدی قبول کرد و حاضر شد که من و مادرم را به آلمان دعوت کند.

یک روز پدرم به من زنگ زد و گفت: «دیگر انتظار به پایان رسیده است. من کارهای شما را درست می‌کنم و قرار است تا چند ماه دیگر در آلمان همدیگر را ببینیم.» من باور نمی‌کردم، ولی مادرم عصبی می‌شد و می‌گفت: «پدرت راست می‌گوید.»

اما من می‌گفتم: «نه امکان ندارد! نمی‌شود!» مادرم می‌گفت: «تو چرا آن‌قدر به پدرت بی‌اعتماد شده‌ای آرمان؟! مگر نمی‌بینی پدرت دارد سعی و تلاش خودش را می‌کند؟!» آن روز مادرم خیلی عصبی بود؛ به سیم آخر زده بود و طاقتش تمام شده بود.

تا به امروز هیچ‌وقت مادرم را با آن حال ندیده بودم! مشخص بود از دست من کفری شده است. من هم خانه را ترک کردم و به بیرون و پیش همبازی‌هایم پناه بردم و مشغول بازی شدم. شب که برگشتم، به مادرم سلام کردم؛ جواب نداد؛ فهمیدم هنوز هم با من قهر است.

گفتم: «مامان چیزی شده است؟ چرا به من جواب نمی‌دهی؟!» برگشت و نگاهی به من انداخت و گفت: «تو خودت را چی فرض کرده‌ای؟! فکر می‌کنی اگر چیزی به تو نمی‌گویم، به این معنی است که نمی‌توانم یا از تو می‌ترسم؟ فقط به‌خاطر پدرت است که چیزی به تو نمی‌گویم.

هـر کاری می‌کنـم، سـعی می‌کنـم جلـوی خـودم را بگیـرم و تـو را تحمـل کنـم، ولـی تـو اصـلاً عـوض نمی‌شـویی! یـک نگاهـی بـه دور و بـرت بنـداز و ببیـن بقیـه چطـوری زندگـی می‌کننـد و تـو چطـوری زندگـی می‌کنـی؛ قـدر داشـته‌هایت رو بـدون و نگـو پـدرت دوسـتت نـدارد!

پـدرت نهایـت تـلاش خـودش را بـرای مـن و تـو می‌کنـد و ایـن طـرز رفتـار تـو جـواب درسـتی بـه محبت‌هـای او نیسـت.»

مـادرم کلـی بـا مـن صحبـت کـرد و نصیحتـم کـرد. مـن هـم در جـواب تمـام حرف‌هایـش، گفتـم: «مـن چیـزی نمی‌خواهـم از شـما، فقـط می‌خواهـم پـدرم کنـارم باشـد!»

لج کردم و گفتم: «اصلاً دیگر مدرسه هم نمی‌روم، کلاس زبان هم نمی‌روم!»

از جایـش بلنـد شـد و گفـت: «بعـدا مشـخص می‌شـود مدرسـه و کلاس زبانـت را مـی‌روی یـا نـه!»

بـا هـم قهـر بودیـم و مـن بـرای آنکـه اعتراضـم را نشـان بدهـم، آن روز بـه مدرسـه نرفتـم. در خانـه نشسـتم و خطاطـی کار می‌کـردم و نقاشـی می‌کـردم. مـادرم هـم مشـغول آشـپزی در آشـپزخانه بـود؛ که یکهـو صـدای زنـگ در بـه صـدا درآمـد. مـادرم گفـت: «آرمـان مامـان مـن دسـتم گیـره بـرو ببیـن کیـه؟» مـن غـرق نوشـتن مشـق‌هایم بـودم و هم‌زمـان بـه موزیـک رادیـو گـوش مـی‌دادم.



مادرم برای بار دوم اسمم را صدام زد: «آرمان با توام! کر شدی مگر؟! پاشو برو در را باز کن ببین کی پشت در است!»

سریع از جایم بلند شدم و رفتم در را باز کردم. خودش را به عنوان برادر آقا مهدی معرفی کرد و گفت نامش «رضا» است.

پاکتی را جلوی من گرفت و گفت: «برادرم مهدی گفته بود این را تحویل شما بدهم.» گفتم: «یک لحظه صبر کنید من الان برمی‌گردم.» سریع دویدم و مادرم را صدا زدم و گفتم: «مامان یک آقایی پشت در ایستاده به اسم رضا؛ می‌گوید برادر آقا مهدی است و برای تحویل یک پاکت به ما آمده است. چه‌کار کنم؟»

مادرم خودش را به درب ورودی رساند و با رضا به سلام و احوالپرسی پرداخت. ظهر بود و وقت ناهار؛ مادرم از رضا خواست ناهار را مهمان ما باشد، اما رضا تشکر کرد و گفت خیلی عجله دارد و باید زودتر برود.

پاکت را به مادرم داد و مادرم پرسید: «آقا رضا می‌شود بگویید این پاکت حاوی چیست؟» گفت: «آقا مهدی گفته است که یک دعوت‌نامه است؛ فکر کنم فرستاده برای شما و آرمان جان.»

مادرم هم تشکری کرد و آقا رضا رفت. من و مادرم با هیجان و ذوق زیاد، با خودمان حدس می‌زدیم که این چطور دعوت‌نامه‌ای می‌تواند باشد؟

وقتـی بـازش کـردم، مـادرم گفـت: «بخـوان ببینـم چـه نوشـته؟» گفتـم: «هیچـی؛ اسـم شـما و اسـم مـن را بـا مشـخصات نوشـتند؛ دعوت‌نامـه هـم شـش‌ماه وقـت دارد کـه بایـد در ایـن مـدت کارهایمـان را پیگیـری کنیـم.»

من کم‌کم باورم شـده بود که روزی به آلمان خواهم رفت و یک زندگی جدید در یک کشور جدید خواهم داشت و برای خودم رؤیاپردازی می‌کردم.

مـن و مـادرم کارهایمـان را پیگیـری کردیـم؛ گذرنامـه درسـت کردیـم و وقـت ملاقـات گرفتیـم بـرای سـفارت آلمـان در کابـل، تـا مصاحبـه کنیـم و ویـزای خودمـان را تحویـل بگیریـم و راهیِ آلمـان شـویم.

من زبـان انگلیسـی را خـوب بلـد بـودم؛ آخـر کلاس زبـان می‌رفتـم، امـا مـادرم متوجـه نمی‌شـد. مـادرم اصـلاً مدرسـه نرفتـه بـود و سـواد نداشـت؛ چـون آن موقع‌هـا ارتـش سـرخ روسـیه افغانسـتان را اشـغال کـرده بـود، نتوانسـته بـود درس بخوانـد.

مـا در سـفارت وقـتِ مصاحبـه گرفتیـم و تمـام فامیل‌هـا و آشـنایان هـم باورشـان شـده بـود کـه مـن و مـادرم دیـر یـا زود راهیِ آلمـان خواهیـم شـد. بـه مـا وقـت مصاحبـه دادنـد و بـرای مصاحبـه رفتیـم.

بعـد اتمـام سؤالاتشـان، بـه مـا گفتنـد: «کار مصاحبـه شـما تمـام شـده اسـت؛ شـما می‌توانیـد برویـد و یـک مـاه منتظـر باشـید.»



تمام این یک ماه را در حالت انتظار به سر می‌بردیم و خیلی هیجان و استرس داشتیم. بالاخره انتظار به پایان رسید و رفتیم برای گرفتن جواب درخواست ویزای آلمان.

در ورودی سفارت با بازرسی شدیدی روبه‌رو شدیم؛ به یاد دارم ساعت دو بعدازظهر بود که به ما اجازه ورود به داخل سفارت داده شد.

بی‌اندازه خوشحال بودم و با خودم می‌گفتم امروز قرار است یک اتفاق خوب برای من و مادرم بیفتد.

رفتیم داخل و منتظر ماندیم. نوبت ما هم‌زمان با یک خانم دیگر رسید. ما در غرفه شماره پنج و آن خانم در غرفه شماره چهار بود. کارمند سفارت داشت با مادرم صحبت می‌کرد، اما من تمام حواسم به آن خانم بود، و شنیدم کارمند سفارت به آن خانم گفتند: «تبریک می‌گویم! شما موفق شدید ویزای آلمان را دریافت کنید! ۱۲ روز هم وقت دارید وارد خاک آلمان شوید و هفته بعد هم پرواز دارید؛ می‌توانید بوک کنید.»

زمانی‌که این را شنیدم، خوشحال شدم. با خودم گفتم وقتی این خانم می‌تواند برود، حتماً به من و مادرم هم ویزا می‌دهند. به مادرم نگاه کردم؛ رنگش پریده بود، خیلی حالش به‌هم ریخته بود.

با تعجب نگاهش کردم؛ نگاهم کرد و گفت: «بیا برویم پسرم!» گفتم: «مامان چیزی شده؟!» گفت: «نه آرمان جان، بیا برویم مامان.» مادرم خیلی دلش شکسته بود؛ خیلی هم ناراحت بود.

عمویم بیرون منتظر ما ایستاده بود؛ تا ما را دید، به سمت ما آمد و گفت: «خوش خبر باشین! ویزا را صادر کردند یا نه؟» من گفتم: «نمی‌دانم!»

اما مادرم رو به عمویم کرد و جواب داد: «درخواست ویزای ما را رد کردند!»

عمویم با تعجب گفت: «چرا؟ برای چه؟ مگر چه مشکلی داشت که درخواست شما را رد کرده‌اند؟!»

مادرم گفت: «کارمند سفارت به او گفته است شما ضمانت خط ندارید و شوهرتان هم نیست و بی‌سرپرست هستید.

نمی‌توانیم به شما اجازه بدهیم به آلمان بروید. نمی‌توانستم به آنها بگویم شوهرم ساکن آلمان است که اگر می‌گفتم اصلاً به ما ویزا نمی‌دادند و برای سفارت سؤال پیش می‌آمد که اگر شوهرتان آنجاست، چرا او برایتان دعوت‌نامه نمی‌فرستد؟»



پدرم نمی‌توانست این کار را انجام بدهد، چون شرایطش را نداشت و مادرم هم نمی‌توانست چون سفارت آلمان از مادرم می‌خواست

که تست زبان آلمانی بدهد. قوانین آلمان به گونه‌ای بود که من با خودم می‌گفتم آنها فقط دنبال بهانه هستند؛ اصلاً مگر آنها نمی‌دانند افغانستان جنگ است و شرایط برای یادگیری زبان آلمانی مهیا نیست؟! اما آنها کار خودشان را انجام می‌دهند؛ نمی‌توانستند که قانون را نقض کنند به‌خاطر اینکه به مادرم ویزا بدهند.

وقتی این چیزها را از مادرم شنیدم، خیلی روی من تأثیر منفی گذاشت؛ چون همه دوست و آشنا به چشم فردی دروغ‌گو به ما نگاه می‌کردند.

ما دیگر شانس این را هم نداشتیم که دوباره برای ویزا درخواست بدهیم. وقتی پدرم زنگ زد و مادرم ماجرای رد شدن جواب ویزا را به او گفت، پدرم هم حالش خراب و ناامید شد و معلوم بود به روی پدرم هم تأثیر منفی خودش را به‌جا گذاشته بود.

روزها می‌گذشتند و زندگی ادامه داشت و ما کم‌کم به این فکر بودیم که به زندگی عادی خود ادامه دهیم و خیلی هم به فکر آلمان رفتن نباشیم، چون هیچ‌کدام از ما خاطره خوبی از سفارت و کارهای دولتی نداشتیم و به‌خاطر همین هم بی‌خیالش شده بودیم.

یک روز پدرم تصویری زنگ زد؛ عینک روی چشم‌هایش حالم را گرفت و گفتم: «بابا چرا عینک زدی؟! چیزی شده یا تیپ زدی؟!»

پدرم گفت: «نه آرمان جان! من چشم‌هایم ضعیف شده‌اند و نمی‌توانم درست ببینم.»

خیلی ناراحت شدم که پدرم را در این وضعیت می‌دیدم. پدرم گفت: «مادرت کجاست؟ می‌توانی گوشی را

به او بدهی؟» گوشی را دادم به مادرم و خودم به بیرون رفتم. وقتی شب برگشتم خانه، دیدم مادرم ناراحت گوشه‌ای نشسته و حالش گرفته است. گفتم: «مامان می‌بینم خوب نیستی، چیزی شده؟»

گفت: «پدرت خیلی گریه کرده و چشمانش ضعیف شده است!» ولی من باور نمی‌کردم؛ با خودم می‌گفتم که این امکان ندارد پدرم به‌خاطر اشک ریختن چشم‌هایش را به آن حال رسانده باشد، ولی یقین داشتم ماجرا چیز دیگری است، اما زمان زیادی طول کشید تا اصل ماجرا برایم روشن شد.

یک روز با عمویم سوار ماشین شدیم و برای خرید گوسفند به یکی از روستاهای شهر رفتیم؛ چون عید قربان نزدیک بود و می‌خواست گوسفند بخرد. در مسیر روستا ساکت داخل ماشین نشسته بودیم. عمویم نگاهی به من انداخت و گفت: «آرمان عموجان چیزی شده است؟» گفتم: «نه! یک مقدار ذهنم درگیر پدرم است.»



خیره نگاهم کرد و گفت: «مگر اتفاقی برای پدرت افتاده است که من از آن بی‌خبرم؟»

گفتم: «مادرم به من گفت که پدرت به‌خاطر غم غربت و دوری از ما بسیار گریه کرده است و حالش خوب نیست؛ به چشم‌هایش فشار آورده، کم‌کم دارد بینایی خودش را از دست می‌دهد؛ چشم‌هایش کم‌سو شده‌اند.»

وقتی عمویم این جمله‌ها را از من شنید، رنگش سفید شد و اشک مهمان چشم‌هایش شد.

رو به عمویم کردم و گفتم: «من می‌دانم این امکان ندارد و اصل ماجرا چیز دیگری است! گذر زمان واقعیت را به من نشان خواهد داد.» عمویم از این حرف من جا خورد و به سمت من برگشت و گفت: «این‌طور فکر می‌کنی داستان از چه قرار است؟»

گفتم: «نمی‌دانم، اما مطمئنم اصل داستان چیز دیگری است و از ما مخفی‌اش می‌کند.»

نگاه‌های عمویم بی‌قرار بود، اما بعد از گذشت چند دقیقه گفت: «آره آرمان جان، درست فکر می‌کنی؛ اصل ماجرا از این قرار است که حال پدرت اصلاً خوب نیست؛ راستش پدرت اصرار داشت که تو بویی

از ایـن ماجـرا نبـری، امـا حقیقـت پنهـان شـدنی نیسـت و دیـر یـا زود اصـل ماجـرا را می‌فهمیـدی؛ چـه بهتـر کـه از زبـان مـن بشـنوی نـه غریبه‌هـا...»

دستپاچه شده بودم، اما طوری وانمود می‌کردم که مرد شده‌ام و به اندازه کافی قوی شده‌ام برای شنیدن حقایق؛ عمویم گفت: «دکترها به پدرت گفته‌اند که سرطان دارد و بیشتر از یک سال نمی‌تواند زنده بماند.»

هضـم ایـن حرف‌هـا برایـم بسـیار سـخت بـود. شـوکه شـدم و خیلـی عصبـی کـه چـرا زودتـر از اینهـا حقیقـت را بـه مـن نگفتـه بودنـد!

سعی کردم خونسردی خودم را حفظ کنم، اما درونم جنگ جهانی برپا بود. گوسفند را از روستا خریدیم و به خانه برگشتیم.

به خانه که رسیدیم، گام‌هایم را تندتر کردم و به سمت آشپزخانه رفتم.

مادرم آنجا نبود. مسیرم را به سمت اتاق خواب مادرم تغییر دادم؛ آنجا هم نبود!

صدایی از حیاط آمد؛ مادرم در حیاط نشسته بود و چای می‌خورد.

میل بافتنی‌اش را با کامواها به رقص درمی‌آورد؛ به گمانم برایم شال می‌بافت.

دلخـور کنـار مـادرم نشسـتم و گفتـم: «مـن دربـه‌در دنبـال تـو می‌گـردم، بعـد شـما اینجـا نشسـته‌اید؟»



ص لبخنـد شـیرینی تحویلـم داد و گفـت: «برایـت شـال می‌بافـم، کار بـدی می‌کنـم مگـر؟»

با انگشت سبابه‌ام اشک‌هایم را کنار زدم و گفتم: «چرا به من نگفتید حال بابا خوب نیست و درد دارد؟»

گفت: «من چیزی را از تو پنهان نکردم.» گفتم: «آها! یعنی شما نمی‌دانید؟ آره همه می‌دانند؛ فقط من و شما نمی‌دانیم لابد و باید از زبان دیگران بشنویم که چه بلایی سر پدرم آمده است، آره؟!»

مادرم شوکه و رنگ‌پریده گفت: «آرمان زبان به دهن بگیر! من نمی‌دانم از چه چیزی حرف می‌زنی! مثل بچه آدم برایم توضیح بده ببینم چه می‌گویی پسرجان!»

گفتم: «عمو به من گفت پدرم سرطان دارد و بیشتر از یک سال نمی‌تواند زنده بماند؛ بعد شما می‌گویی خبر نداری از اوضاع پدرم؟!»

مادرم تا این جملات را شنید، از حال رفت. سعی کردم او را بلند کنم، اما نمی‌توانستم؛ سنگین بود. آب آوردم و به صورتش پاشیدم، اما باز هم به هوش نیامد!

عمویم را خبردار کردم و سریع با مادر و عمویم راهی بیمارستان شدیم.

زن عمویم پرسید چرا مادرم یک‌باره از حال رفت؛ گفتم: «نمی‌دانم! داشتیم صحبت می‌کردیم یکهو بیهوش شد!»

زن عمویم عصبی نگاهم کرد و گفت: «اه از دست تو آرمان! ببین چه کار

کردی؟! نکند می‌خواهی مادرت را دق بدهی؟»

مـادرم را در بیمارسـتان بسـتری کردیـم؛ چنـد روزی همـه نگـران بودیـم. دکترهـا گفتنـد: «حـال مریـض شـما هیـچ خـوب نیسـت و بیشـتر از ایـن چیزی برای گفتن نداریم و کاری از ما ساخته نیست؛ برایش دعا کنید!»

چند روز بعد مادرم به هوش آمد و حالش رفته رفته رو به بهبودی می‌رفت.

در همـان ناخوش‌احوالـی‌اش، از عمویـم پرسـید: «آرمـان راسـت می‌گویـد کـه عبـدالله سـرطان گرفتـه اسـت؟!»

عمویـم سـرش را پاییـن انداخـت و گفـت: «زن‌داداش، متأسـفانه ایـن صحبت‌هـا حقیقـت دارد؛ خـود عبـدالله بـه مـن گفـت.»

مـادرم بـا هیچ‌کس حـرف نمـی‌زد. کارش شـده بـود گریـه؛ روز و شـب فقـط اشـک می‌ریخـت.

مـادرم از بیمارستان مرخـص شـد و پـدرم خبر نداشـت. مـادرم بـه مـن گوشـزد کـرد کـه چیـزی بـه پـدرم از ایـن موضـوع نگویـم و معتقـد بـود نبایـد پـدرم را از ایـن بیشـتر نگـران کنـم.

به مادرم گفتم: «پس شما چی؟» مادرم گفت: «آرمان جان من مراقب خودم هستم، فقط چیزی به پدرت نگو، خواهش می‌کنم ازت یک مقدار موقع صحبت با پدرت دقت کن که خدایی نکرده از دهانت نپرد.»



روزها می‌گذشت و زندگی با روزهای سختش ادامه داشت و همه ما اعم از مادر و عمو و...، بیشتر و بیشتر نگران پدرم می‌شدیم.

هر روز که می‌گذشت، با خودم می‌گفتم: «آرمان یک سال دیگر قرار است مسئولیت‌های زیادی به تو سپرده شود، پس کاری کن پسر که قبل از اینکه روزگار با تو جنگ را شروع کند و تو اسیرش شوی، آمادگی برای مبارزه را پیدا کنی که روزهای سخت‌تر از این هم در انتظار تو نشسته‌اند؛ پس قوی باش و فکری برای این وضیعت در ذهنت داشته باش!»

من یک دخترعمو داشتم که با پسردایی‌اش نامزد کرده بود. در کشور ایران و در شهر اصفهان زندگی می‌کرد و برای سر زدن به کابل آمده بودند.

قرار بر این بود که مدتی دیگر ازدواجشان را رسمی کنند، اما عمویم حاضر نمی‌شد به آنها اجازه برگزاری مراسم ازدواج را بدهد.

به دو دلیل؛ یک حال پدر من خوب نبود و دو، مادرزن عمویم تازه فوت کرده بود. نامزد دخترعمویم، نامش «امیرحسین» بود.

با امیرحسین آشنا شدیم و در طول این چند روزی که خانه ما بودند، با او بیشتر صمیمی شدیم.

از امیرحسین پرسیدم: «کی برمی‌گردی ایران و از چه طریقی برمی‌گردی؟»

گفت: «پس‌فردا می‌خواهم راهیِ ایران شوم، ولی من از مرز افغانستان قاچاق

نمی‌روم و می‌خواهم از پاکستان از طریق مرز هوایی بروم مشهد زیارت و از آنجا راهیِ تهران می‌شوم و همان‌جا کار می‌کنم.»

وقتی امیر این حرف را زد، گفتم: «من هم می‌خواهم با تو بیایم.»

امیر گفت: «من چند وقت ایران می‌مانم و تصمیم دارم بعدش یا بروم آلمان یا هلند.»

به امیر گفتم: «من هم همراه تو می‌آیم، تو نگران نباش. من هم همراه خودت ببر.»

گفت: «آرمان، این راه خیلی خطر دارد؛ مسیر مناسبی برای تو نیست. احتمال مرگ دارد، خطرناک است؛ نمی‌توانم چنین مسئولیتی را قبول کنم!»

به امیرحسین گفتم: «تو نگران این مسائل نباش؛ من با مادرم صحبت می‌کنم، درستش می‌کنم. تو فقط قبول کن من را هم همراه خودت می‌بری.»

امیر را قانع کردم و حالا نوبت این بود که مادرم را راضی کنم که اصلاً کار ساده‌ای هم نبود و عمراً مادرم راضی می‌شد!

من از خانه پول برداشتم و یک کیف خریدم و همه لباس‌های موردنیاز خودم را برداشتم و آماده شدم که با امیرحسین راهیِ ایران شوم و از آنجا راهیِ آلمان؛ کیف و همه چیزی که نیاز داشتم را خریدم و آمدم خانه و به مادرم گفتم: «من با امیرحسین می‌روم؛ چه شما به من اجازه بدهید،



چه اجازه ندهید! من تصمیم خودم را گرفته‌ام و می‌روم!»

مادرم گفت: «تو دیوانه شده‌ای و عقلت را از دست داده‌ای! بچه‌بازی که نیست! تو حق نداری جایی بروی!»

با تمام توانم روی حرف خودم ایستاده بودم و تکرار می‌کردم که: «من با امیرحسین خواهم رفت!»

مادرم اصلاً راضی نبود؛ صبح هنگامی که با من خداحافظی کرد، گفت: «به زودی می‌بینمت و برمی‌گردی؛ حالا که نیت سفر کرده‌ای، امیدوارم دل شیر هم برای سختی‌هایش داشته باشی.»

مادرم گفت: «من برای خرج سفرت پولی به تو پرداخت نمی‌کنم، حتماً خودت پول داری که بروی، درسته آرمان جان؟»

گفتم: «مادر جان شما برای من پول بفرستید.»

مادرم گفت: «من نمی‌توانم کمکت کنم.»

البته این حرف‌ها را به این خاطر می‌زد که مانع رفتن من شود. راستش درکش می‌کردم؛ مادر بود، دلش راضی نبود بچه‌اش را راهیِ این مسیر پُر پیچ و خم بکند.

هیچ مادری راضی به این کار نمی‌شود، اما مادرهایی که پسرهای مثل من داشته باشند، کنترل کردنش برایشان مشکل است.

صبح ساعت پنج بیدار شدم و کیفم را برداشتم. مادرم را بیدار کردم و از او خواستم دعایش را بدرقه راهم کند؛ اما روز سختی بود برای مادرم، چون تحمل ندیدن من را نداشت.

نُه سال قبل شوهرش به غربت پناه برده بود، الان هم نوبت پسرش بود که تنها ۵۱ بهار زندگی‌اش را سپری کرده بود.

از مادرم خداحافظی کردم و با امیرحسین راهیِ پاکستان شدیم. صبح حرکت کردیم و شب به پاکستان رسیدیم.

چند شب را در یک هتل ماندیم. امیرحسین شخصی را پیدا کرده بود تا مدارک موردنیاز ما را فراهم کند تا بتوانیم وارد خاک ایران شویم. صدور مدرک‌هایمان یک هفته زمان برد.

دایيِ من تاجر بود و در پاکستان زندگی می‌کرد. مدتی که در پاکستان بودیم، به خانه دایی‌ام نرفتیم، چون می‌دانستم مانع رفتن من به ایران می‌شود؛ اما دایی‌ام از حضورم در پاکستان خبردار شد و زنگ زد و گفت: «کجایی؟ شنیده‌ام آمدی پاکستان و قرار است بروی اروپا، آره؟» گفتم: «بله دایی جان، من می‌روم و تصمیم خودم را گرفته‌ام که بروم به دنبال زندگی خودم؛ دیگر نمی‌توانم در افغانستان بمانم میان جنگ و خون و خونریزی و قتل مردم بی‌گناه، می‌خواهم آینده خودم را بسازم. دیگر

نمی‌خواهم اینجا بمانم و برای آینده‌ای نامعلوم بجنگم دایی جان.»

دایی‌ام بسیار عصبی شد و گفت: «تو سنی نداری آرمان جان! می‌دانی مسیری که انتخاب کرده‌ای، چقدر خطر دارد و هر قدم که برمی‌داری، مرگ به دنبال تو است؟

دایی جان چرا همه را نگران خودت می‌کنی، ازت می‌خواهم که برگردی پیش مادرت؛ حال مادرت اصلاً خوب نیست. در این وضعیت می‌خواهی مادرت را تنها بگذاری و بروی دنبال خوشبختی خودت! این کار را نکن، همین امروز وسایلت را جمع کن و به پیش مادرت برگرد.»

امیر غذا به دست وارد شد و کنجکاو نگاهم کرد و گفت: «با کسی حرف می‌زدی؟»

گفتم: «بله، دایی‌ام بود.»

غذا را روی زمین گذاشت و گفت: «خب چه می‌گفت؟»

گفتم: «هیچی، می‌گفت بیا برگرد نرو؛ این راه خطرناک است و داری با زندگی‌ات بازی می‌کنی!»

گفت: «خب تو چه جوابش را دادی؟ و تصمیمت چیست؟»

گفتم: «امیر من پا پس نمی‌کشم، تصمیم خودم را گرفته‌ام، حتی اگر به قیمت جانم هم تمام شود، من برنمی‌گردم به افغانستان؛ نمی‌دانم قرار

است چه اتفاقاتی برایم رخ بدهد، فقط می‌دانم باید به هدفی که برای خودم تعیین کرده‌ام، برسم. همین!»

امیر لقمه‌ای در دهانش قرار داد و گفت: «صلاح مملک خویش خسروان دانند!»

لبخندی زدم و گفتم: «خب تو چه کار کردی؟ ویزاها و مدارک کی آماده می‌شوند؟»

گفت: «سه روز دیگر می‌فرستند و همه مدارک هم همان موقع آماده می‌شود.»

امیرحسین نگاهی به من انداخت و گفت: «حقیقتش آرمان جان یک مشکلی وجود دارد...»

گفتم: «چه مشکلی؟»

گفت: «باید پول مورد نیازش را جور کنیم و تحویل بدهیم، بعد مدارک را تحویل ما می‌دهد.»

گفتم: «نگران نباش درستش می‌کنم.»

از اتاق خارج شدم و با مادرم تماس گرفتم و به او گفتم: «به پول نیاز دارم، قرار است سه روز دیگر راهیِ ایران شوم، به پول نیاز دارم تا بتوانم مدارکم را تحویل بگیرم و راهی ایران شوم.»

مادرم هنوز هم از خر شیطان پیاده نشده بود؛ قبول نمی‌کرد و راضی



نمی‌شد که من را حمایت کند و گفت پولی ندارد که بخواهد به من بدهد و نمی‌تواند کمکم کند.

اشک می‌ریخت و گوشی را قطع کرد. ناامید نشدم و دوباره به مادرم زنگ زدم؛ این‌بار جوابم را اصلاً نداد!

با خودم گفتم خدایا چه کار کنم؟! من به امیر قول داده‌ام که این پول را جور می‌کنم! سه روز بیشتر هم وقت نداریم؛ باید هر طور شده بود پول‌ها را جور می‌کردم.

مادرم که قبول نمی‌کرد به من کمک کند. یک آن فکری در سرم جرقه زد و با خودم گفتم به دایی زنگ بزنم و این پول را از او طلب کنم و به دایی بگویم که مادرم گفته است از دایی‌ات پول بگیر و خودم به دایی‌ات پول را پس می‌دهم!

به دایی زنگ زدم و گفتم: «سلام دایی! منم آرمان، دایی من به یک مشکل اساسی برخوردم و پول‌هایم تمام شده است؛ می‌توانی مقداری پول به من قرض بدهی؟

واقعیتش دایی جان با مادرم صحبت کردم، مادرم گفت از شما بگیرم و خودش این پول را به شما بعداً پس می‌دهد.»

گفت: «مطمئنی مادرت خودش این حرف‌ها را زده است؟!»

گفتم: «بله! می‌توانی از خود مادرم هم بپرسی، فقط دایی جان اگر می‌شود هرچه سریع‌تر پول‌ها را به دست من برسان؛ واقعیتش من وقت زیادی ندارم!»

دایی بعد از مکث کوتاهی گفت: «چقدر پول نیاز داری؟»

گفتم: «۰۷ هزار کلدار پاکستانی می‌خواهم.»

دایی گفت: «باشد من برایت جورش می‌کنم، فقط به من یک مقدار وقت بده، به دوستانم زنگ بزنم تا برایت جورش کنم.»

من می‌دانستم که دایی به مادرم زنگ می‌زند و اصل ماجرا را از مادرم می‌پرسد؛ به همین خاطر سریع به مادرم زنگ زدم که باز هم راضی‌اش کنم، اما متأسفانه گوشی اشغال بود.

با خودم گفتم آرمان بیچاره شدی پسر! دایی فهمید! این نقشه‌ات هم شکست خورد! حالا می‌خواهی چه کار کنی؟ باید یک فکر درست و حسابی می‌کردم.

به اتاق برگشتم، امیرحسین داشت تلویزیون نگاه می‌کرد، تا من را دید، پرسید: «کجا بودی؟»



گفتم: «هیچی، رفتم بیرون یک قدمی زدم و با دایی حرف زدم تا پول‌ها را برایمان جور کند.»

ـ «خب خوبه پس! بالاخره دایی را راضی کردی و مادرت هم قبول کرد برایت پول بفرستد، دمت گرم پسر! الان دیگر به رؤیاهایت می‌رسی!»

با امیر نشسته بودیم و داشت از ایران برایم تعریف می‌کرد که گوشی‌اش زنگ خورد. دخترعموی من و نامزد امیرحسین بود؛ گرم صحبت شدند و من برای آنکه مزاحم حرف زدنشان نشوم، به بالکن پناه بردم.

در بالکن داشتم منظره شهر را نگاه می‌کردم که گوشی‌ام زنگ خورد؛ دایی بود و با عجله جواب دادم. سلام کرد و گفت: «پول را برایت فرستادم؛ برو به صرافی‌ای که به تو آدرسش را می‌دهم.»

دایی آدرس را به من داد و من با خوشحالی به پیش امیر رفتم و به امیرحسین گفتم: «امیر بیا برویم که مشکلمان حل شد!» با عجله رفتیم و پول را گرفتیم. پول‌ها را دادم به امیر و گفتم: «جایشان پیش تو امن‌تر است.»

از صرافی برگشتیم و موقع شام بود و من بسیار گرسنه‌ام بود. به امیرحسین گفتم: «برویم یک جایی بتوانیم غذا

بخوریم، غذای هتل مزه‌اش زیاد جالب نیست!» خندید و گفت: «کم‌کم دارد همه‌چیز عوض می‌شود، اما هنوز به مقصد نرسیدیم آرمان؛ خیلی راه و مسیر داریم، روزهای سختی در انتظار من و توست.» گفتم: «نگران نباش! همه چیز حل می‌شود؛ فعلاً باید یک رستوان پیدا کنیم که دارم از گرسنگی ضعف می‌کنم.»

امیرحسین من را به یک رستوان برد و با هم غذا خوردیم. پول میز را حساب کردم، اما امیر قبول نمی‌کرد و گفت اجازه بدهم سهم پول غذای خودش را خودش پرداخت کند.

بعد از اینکه غذایمان را خوردیم، تاکسی گرفتیم و به هتل رفتیم. نرسیده به هتل، به راننده گفتم نگه دارد و پیاده شدیم. امیر با تعجب گفت: «چرا اینجا به راننده گفتی نگه دارد؟ هنوز که نرسیدیم!»

گفتم: «می‌خواهم یک مقدار قدم بزنیم باهم، هوا به این خوبی واقعاً حیف نیست؟!»

قدم‌زنان آمدیم تا هتل و امیر رفت نمازش را بخواند و من هم در بالکن نشستم و از فضای قشنگ بالکن و منظره شب لذت می‌بردم.

از یک بابت خوشحال بودم که دارم تجربه‌ای جدید کسب می‌کنم و قرار است بروم پیش پدرم و دیگر ترسی نخواهم داشت و به رؤیاهایی که دارم، خواهم رسید؛ از یک بابت هم ناراحت بودم چون مادرم را تنها گذاشته بودم و نگران حالش بودم؛ اما با خودم می‌گفتم یک روزی مادرم را هم به پیش خودمان خواهیم برد.

امیر نمازش را خواند و به پیش من در بالکن آمد. نگاهی به من انداخت و گفت: «به چه داری فکر می‌کنی؟ چیزی شده؟»



گفتم: «نه، یاد مادرم افتادم.»

دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت: «تازه آغاز بدبختی‌هاست! تو باید قوی باشی، باید همه چیز را فراموش کنی و به هدفت فکر کنی. منم نامزد دارم؛ سحر را خیلی دوست دارم؛ از جانم بیشتر، اما می‌دانی؟ تنها دوست داشتن کافی نیست.

آرمان باید زحمت زیادی بکشی تا بتوانی زندگی خوبی برای خودت و شریک زندگی‌ات بسازی.»

حرف‌های آن شب امیر، با امیر همیشگی فرق داشت؛ انگار یکی تمام آن حرف‌ها را برایش نوشته بود و امیر فقط زحمت حفظ کردنشان را کشیده بود! این را از حرف‌هایش فهمیدم که بسیار دلش برای سحر تنگ شده است و می‌دانستم به چه چیزی فکر می‌کند، اما طوری وانمود می‌کرد که انگار اتفاقی نیفتاده است و چیزی نگرانش نمی‌کند. این‌ها را از چشم‌های امیر می‌شد خواند.

دوست داشتن چقدر سخت است! وقتی دلت برای کسی که دوست داری، بسیار تنگ می‌شود و همان لحظه دلت می‌خواهد محکم او را در آغوش بکشی و زمانی که دست‌هایت سرد می‌شوند، دست‌های گرم و پر مهرش دستت را لمس کند و به تو بگوید:

«من کنارت هستم، آرام باش!»

هردو غرق در یک دریا بودیم؛ با این تفاوت که او دلش برای عشقش تنگ شده بود و من دلم برای پدرم که عشق کودکی‌هایم بود و خاطرات فراموش نشدنی با او داشتم.

با امیر چند ساعتی درد دل کردیم و بعدش امیر گفت: «بیا برویم پایین یک چیزی بنوشیم، هوا خیلی گرم است.»

رفتیم پایین و نوشیدنی خنک گرفتیم. نشستیم و به آسمان نگاه می‌کردیم. هردو با هم می‌خندیدیم؛ آن شب به هم قول دادیم رفیق نیمه‌راه نباشیم و همدیگر را در سختی‌ها تنها نگذاریم و هیچ‌چیزی را از هم پنهان نکنیم.

به همدیگر قول مردانه دادیم و برگشتیم به هتل؛ هم امیر خسته بود، هم من؛ امیر خوابید، اما من خوابم نمی‌برد، فکر و خیال زیادی داشتم که آخرش چه خواهد شد؟! کی خواهیم رسید؟

نمی‌دانم مسیر چقدر سخت باشد، دریا و زندان و گرسنگی همه این‌ها را دوستانم و بچه‌محل‌هایمان برایم تعریف کرده بودند و می‌دانستم راه بی‌خطری نیست! آن‌قدر فکر کردم تا ذهنم خسته شد و خوابم برد.



صبح بیدار شدیم و امیر گفت: «پاشو، اون شخص زنگ زده مدارک‌هایمان آماده است؛ باید امشب مدرک‌ها را تحویل بگیریم و فردا باید فرودگاه باشیم.»

رفتیم سر قرار و قاچاقچی آمد؛ مدرک‌ها و بلیت را همان موقع تحویل داد و گفت: «فردا شب باید حرکت کنید و پرواز دارید به مشهد؛ موفق باشید و مواظب خودتان باشید! این هم مدارکتان، سفرتان بی‌خطر، خدا نگهدار!»

مدرک‌ها را تحویل گرفتیم. در راه که برمی‌گشتیم، در حالی‌که وسایلمان را جمع و هتل را ترک می‌کردیم، به امیر گفتم: «امیر، به دلم بد افتاده است! نکند این مدرک‌ها جعلی باشند و یک‌وقت گیر پلیس و زندان بیفتیم! آن موقع چه کار کنیم؟»

گفت: «نه، نیاز نیست بترسی؛ مطمئنم. مدارک چندتا از دوستانم را هم همین آقا برایشان درست کرده بود؛ بدون هیچ‌گونه مشکلی از مرز عبور کرده‌اند و تو نباید بترسی! خودت را نباز آرمان، هر کاری سختی‌های خودش را دارد و تو باید قوی باشی.»

به هتل رسیدیم و کلیدهای اتاق را تحویل دادیم و بعد از تسویه‌حساب، هتل را به مقصد فرودگاه ترک کردیم.

ما در شهر پیشاور پاکستان بودیم، اما قاچاقچی برای ما از فرودگاه لاهور وقت پرواز گرفته بود.

حدود ده ساعت از شهری که ما بودیم تا آنجا فاصله بود؛ خودمان را به ترمینال رساندیم و برای لاهور بلیت تهیه کردیم و پیشاور را همان شب به مقصد لاهور ترک کردیم.

من از فرودگاه ترسی نداشتم؛ چون زبان‌های زیادی بلد بودم و به خودم می‌گفتم نمی‌توانند من را در دام بیندازند، اما امیر فقط پشتو و فارسی و اردو کم و بیش بلد بود، ولی من بیشتر از امیر بلد بودم، چون من از وقتی که ۷ سالم بود، در پاکستان هم چند کلاس درس خوانده بودم و به همین خاطر هم ترسی از این مردم نداشتم.

به لاهور رسیدیم؛ ۸ ساعت به پرواز مانده بود که ما لاهور را به مقصد مشهد ترک کنیم و وارد خاک ایران بشویم. به امیر گفتم: «بهتر است برویم و چیزی بخوریم و یک جایی پیدا کنیم و لباس‌هایمان را عوض کنیم و بعد برویم فرودگاه.»

رفتیم و لباس‌هایمان را عوض کردیم و یک تاکسی گرفتیم و به راننده تاکسی گفتیم: «مستقیم فرودگاه!» راننده به ما نگاه کرد و گفت: «قربان می‌توانم بپرسم کدام کشور می‌روید؟»

ـ «ایران.»

ـ «برای کار می‌روید یا زیارت کردن؟»

ـ «نه برای زیارت می‌رویم؛ خودمان این‌جا کارخانه داریم، چرا برویم کشور دیگر برای کار!»

کمی بی‌مهر و بی‌میل جوابش را دادم. راننده هم دیگر سعی نکرد سؤالی بپرسد. به امیر گفتم:

ـ «امیر یادت باشد اینجا فارسی حرف نزنی یک وقت! فقط پشتو حرف بزن یا اردو؛ چون اگر فارسی حرف بزنیم، لو می‌رویم و همه‌چیز خراب می‌شود.»

ـ «ایول دمت گرم! خوب شد گفتی، اصلاً حواسم نبود.»

ـ «حالا که متوجه شدی پس حواست را جمع کن و نقشت را خوب بازی کن و سعی کن کاری نکنی هر دوی ما را بفرستند زندان!»

راننده برگشت و نیم‌نگاهی به ما انداخت و گفت: «شما چطور فارسی بلد هستید؟» گفتم: «ما قبلاً هم ایران رفته بودیم، به همین دلیل بلد هستیم.» خیلی ترسیده بودم، اما خدا را شکر جمع و جورش کردم تا به ما شک نکنند. خیلی سخت است در یک کشور دیگر مجبور باشی نقش شهروند آن کشور را بازی کنی؛ سخت‌تر از همه، این است که دستت را بخوانند و نتوانی کاری انجام بدهی تا خودت را نجات بدهی.

بالاخـره بـه فـرودگاه رسـیدیم؛ داخـل شـدیم و کیف‌هـا را دادیـم بازرسـی کنند. به غرفه کنترل مدارک و خروجی فرودگاه نزدیک شدیم، گواهینامه پاکستانی را نشان دادیم.

مأمور کنترل مـرزی از مـن پرسـید: «اهـل کجـا هسـتید؟» گفتـم: «بـه نظر شما اهل کجا می‌توانم باشم؟ معلوم است دیگر، اهل پاکستان هستم!»

مأمور نگاهی به من انداخت و گفت: «خیلی داری تند می‌روی آقا پسر! جواب چیزی که ازت می‌پرسم را فقط بده! حرف زیادی هم نزن!»

خودم را جمع و جور کردم و گفتم: «چشم قربان ببخشید!»

ـ «دلیل رفتنتان به ایران چیست؟»

ـ «زیارتی می‌رویم.»

ـ «خب چند مدت می‌مانی؟»

ـ «۰۲ روز.»

ـ «پول موردنیاز برای سفر به ایران را داری؟»

ـ «بله!»

ـ « به این دوربین نگاه کن.»

نـگاه کـردم و عکـس مـن را گرفـت و بعـد هـم رد شـدم و همیـن سؤال‌ها را از امیرحسین هم پرسیدند.



هر دو از این قسمت فرودگاه موفقیت‌آمیز عبور کردیم و رفتیم سالن انتظار و منتظر پرواز شدیم. ۵۲ دقیقه دیگر پرواز ایران مسافرها را سوار می‌کرد. سوار هواپیما شدیم، هواپیما پرواز کرد.

در آسمان پاکستان بودیم و دیگر خیالم راحت شد که خطری تهدیدمان نمی‌کند. ساعت ۲۱ شب رسیدیم به مشهد؛ از فرودگاه مشهد خارج شدیم. هوا سرد بود.

خیلی خوشحال بودیم که موفق شدیم و الان در خاک ایران هستیم. تاکسی گرفتیم و مستقیم رفتیم حرم امام رضا زیارت کردیم. نماز صبح را خواندیم و با امیرحسین رفتیم هتل؛ خسته بودیم، خوابیدیم تا خستگی‌مان رفع شود.

باز هم دم غروب رفتیم حرم اما رضا و دعا کردم برای خودم و امیر که صحیح و سالم به مقصد برسیم. از مشهد حرکت کردیم به سمت تهران؛ راه تهران تا مشهد خیلی طولانی بود.

خیلی خسته‌کننده بود؛ ۳۱ ساعت در اتوبوس ماندن واقعاً خسته‌کننده بود، حوصله‌ام داشت سر می‌رفت .

شب‌هنگام وارد تهران شدیم؛ به امیرحسین گفتم: «خسته‌ام؛ برویم یک هتل پیدا کنیم.»

گفت: «نه دیگر، آرمان جان چه خبر است عزیزم! همه‌جا که نمی‌شود برویم هتل! همراه من بیا در اینجا اتاق دارم می‌رویم پیش هم‌اتاقی‌های من.» گفتم: «باشد!»

امیرحسین من را برد باقرآباد تهران؛ آنجا اتاق مجردی داشتند؛ چهار پنج نفر یک واحد دواتاقه را گرفته بودند.

بچه‌ها همه کارگر بودند. شب را آنجا سپری کردیم و من صبح دیرتر از خواب بیدار شدم.

امیر روی یک کاغذ برای من یک یادداشت گذاشته بود: «آرمان جان صبحت بخیر ببخشید صبح بیدارت نکردم، ما همه رفتیم سرِ کار، نخواستم اذیت بشوی و گوشی و خط ایرانی هم نداشتی تا با تو تماس بگیرم، مجبور شدم این یادداشت را برایت بگذارم.

همه‌چیز در یخچال است، گرسنه‌ات شد، چیزی برای خودت درست کن و بخور. من ساعت چهار برمی‌گردم. سرِ خودت را گرم کن تا برمی‌گردم و می‌رویم بیرون، تهران را با هم می‌گردیم.»

کاغذ دستم را روی دسته مبل گذاشتم و مسواکم را برداشتم و به دستشویی رفتم و دندان‌هایم را مسواک زدم و صورتم را شستم. من اصلاً آشپزی بلد نبودم، حتی نمی‌توانستم یک نیمروی ساده برای خودم درست کنم!



به اجبار نان و پنیر و چای شیرین خوردم و تا ظهر نشستم خانه؛ از خانه ماندن دیگر خسته شده بودم.

لباس‌هایم را پوشیدم که بروم بیرون؛ یک یادداشت گذاشتم که اگر یک‌وقت گم شدم، امیرحسین در جریان باشد و آدرس خانه را نیز برای خودم در یک کاغذ نوشتم و از خانه بیرون زدم تا هوایی به سر و کله‌ام بخورد.

شهر خیلی عجیب و غریبی بود؛ همه با حجاب بودند، جمعیت خیلی زیادی داشت و شلوغ بود و از هر طرف صدای بوق ماشین‌ها به گوش می‌رسیدند.

شهر پر جُنب و جوشی بود؛ نمی‌دانم چرا از ایران خیلی خوشم آمده بود، مردمان خیلی خوبی داشت و ما درواقع، هم‌فرهنگ و هم‌زبان و هم‌نژاد بودیم.

می‌توانم بگویم مثل یک خانواده بودیم و هستیم؛ من احساس غربت نمی‌کردم، اما در بعضی موارد احساس غربت به سراغم می‌آمد.

قدم‌زنان به اشیاء و مردم شهر خیره شده بودم و با تعجب نگاه می‌کردم و غرق در افکار خودم بودم و لذت می‌بردم.

مسیر زیادی را نرفته بودم؛ همان اطراف منطقه باقرآباد تهران چرخیدم و به اتاق برگشتم. یک چای دم کردم. در ایران چای سیاه بود و مثل ترک‌ها با قند میل می‌کردند؛ چای پررنگ با قند!

تلویزیـون را روشـن کـردم، موزیکـی در حـال پخـش بـود، از مرحـوم مرتضـی پاشـایی؛ خواننـده‌ای کـه در افغانسـتان طرفـداران خیلـی زیـادی داشـت.

من هـم یکـی از شـنونده‌های آهنگ‌هایـش بـودم؛ یکهـو متوجـه شـدم کسـی دارد در خانـه را می‌زنـد. از جایـم بلنـد شـدم و در را بـاز کـردم؛ امیرحسـین بـود و در دسـت‌هایش چنـد نایلـون خوراکـی بـود.

در را بـاز کـردم و احوالپرسـی کردیـم و بـه آشـپزخانه رفتـم. چایـی کـه از قبـل دم کـرده بـودم را بـرای امیرحسـین داخـل فنجـان ریختـم چـون از سـر کار آمـده بـود و مسـلماً خسـته بـود؛ شـب هـم کـم خوابیـده بـود، امـا بچـه خیلـی زحمت‌کشـی بـود.

بـرای امیرحسـین چـای ریختـم و لباس‌هایـش را عـوض کـرد و مـن را بـرد پیـش یکـی از دوسـتانش و یـک سـیم‌کارت ایرانـی برایـم خریـد و بعـدش همـان موقـع چهارشـنبه شـب، بـه زیـارت شـاه‌عبدالعظیم رفتیـم.

جـای خلوتـی بـود، امـا زیارت‌کننده‌هایـش از هـر گـروه سـنی بودنـد؛ پیـر، جـوان، زن، مـرد، امـا تعـداد جوان‌هـا بیشـتر. خلاصـه شـاه‌عبدالعظیم را زیـارت کردیـم و برگشـتیم باقرآبـاد.

بقیه هم‌اتاقی‌های امیرحسین از سرِ کار برگشته بودند. به همه آنها دست دادم و با تک‌تکشان آشنا شدم، چون وقتی که من و امیرحسین به خانه



آمدیم دیروقت بود و بعضی از بچه‌ها خواب بودند و چون نخواستیم اذیت بشوند، بیدارشان نکردیم.

هم‌اتاقی‌های امیرحسین بچه‌های خوبی بودند؛ از آشنایی با آنها خوشحال بودم. روزها می‌گذشت و دوری از مادرم من را بسیار می‌آزرد؛ در این کشور غریب کسی جز امیرحسین را نمی‌شناختم.

امیرحسین هر صبح به سرِ کار می‌رفت و من به مدت یک هفته بیکار و خانه‌نشین بودم و بقیه هم‌اتاقی‌های امیر هم سر کار می‌رفتند.

یکی از روزها، حوالی ساعت هفت غروب، به امیرحسین گفتم: «تا کی باید اینجا بمانیم؟ اصلاً تصمیمت چیست؟» امیرحسین به من گفت: «راستش برای من مشکلی پیش آمده است و نمی‌توانم تا چند هفته از ایران خارج شوم.»

گفتم: «مشکلی نیست، من عجله ندارم، منتظر تو می‌مانم.»

به امیرحسین گفتم این چند وقت که من منتظرش می‌مانم، برایم کاری دست و پا کند تا حوصله من هم سر نرود و بتوانم هزینه خرج و مخارج خودم را دربیاورم؛ راستش از بیکاری که بهتر بود.

امیرحسین برای من در یک کارواش کار پیدا کرد؛ روزی پانزده هزارتومن درآمدم بود. حقوق خوبی بود برای سال ۳۹؛ در آنجا کم‌کم داشتم

بـا ایرانی‌هـا آشـنا می‌شـدم. مردم‌هـای خیلـی خوبـی بودنـد؛ بافرهنـگ و تحصیل‌کـرده و باشـخصیت.

روزهـا در کارواش کار می‌کـردم و شـب‌ها بـه خانـه پنـاه می‌بـردم. از صاحـب‌کارم هـم راضـی بـودم و هیـچ مشـکلی هـم نداشـتم؛ همه‌چیـز خـوب پیـش می‌رفـت.

یـک روز سـر کار بـودم کـه مـادرم بـا مـن تمـاس گرفـت و در بیـن صحبت‌هایـش پرسـید: «کجایـی؟» گفتـم: «سـرِ کار!»

مـادرم ناراحـت شـد و گفـت: «مـن کـه تـو را بـرای کار کـردن نفرسـتاده‌ام، چـرا کار می‌کنـی؟!» گفتـم: «پـس چیـکار کنـم؟ بنشـینم و بخـورم؟! نـه مـن دوسـت نـدارم ایـن مدلـی زندگـی کنـم، می‌خواهـم کار کنـم.»

مـادرم ازم پرسـید: «کـی برمی‌گـردی؟» گفتـم: «نگـو برمی‌گـردم، بگـو کـی مـی‌روم اروپـا؛ مـن کـه قصـد نـدارم برگـردم بـه هیـچ عنـوان!»

صـدای مـادرم گرفتـه بـود؛ حسـابی از مـن ناراحـت شـده بـود. گفـت: «باشـد مادرجـان! حـالا کـه می‌خواهـی بـروی، بـرو؛ بـه سـلامت! تـو تصمیـم خـودت را گرفتـه‌ای؛ می‌دانـم کـه اصرارهـای مـن هـم بی‌فایـده اسـت و کمکـی نمی‌کنـد.»

مادرم با یک دنیا دلتنگی از من خداحافظی کرد.



صاحب‌کارم صدایم زد و گفت: «آرمان بیا اینجا که امروز کلی کار داریم!» پنجشنبه بود و مشتری فراوان؛ صاحب‌کارم آدم خوبی بود. حدود یک ماه شده بود از اولین باری که به این‌جا آمده بودم؛ قرار بود آن روز حقوقم را به من بدهند.

صاحب‌کارم به من مقداری پول داد و گفت: «لطفاً برو برای همه کارگرها ساندویچ و نوشابه خنک بخر که ناهار امروز را مهمان من هستید.»

من پول را گرفتم و رفتم تا ناهار بیاورم. ناگهان متوجه ماشین پلیس داخل کارواش شدم. تا من را دیدند صدایم کردند و گفتند:

ـ «آقا پسربچه کجایی؟»

ـ «بچه شاه عبدالعظیم.»

ـ «این‌جا چه کار می‌کنی؟»

ـ «هیچی! امروز آمدم جای یکی از دوستانم کار کنم، مریض است به جایش من آمدم.»

ـ «آفرین! صاحب کارتان کیست؟!»

ـ «آقا غلام صاحب کارمان است.»

ـ «می‌توانی نشانم بدهی؟»

ـ «بله، آن آقایی که کنار دیوار ایستاده است، پیراهن راه‌راه آبی به تنش است.»

مأمورها رفتند سراغ آقا غلام و من هم رفتم تا ناهار بیاورم، ولی دیگر برنگشتم؛ چون می‌دانستم اگر من را بگیرند، به خاطر اینکه شناسنامه پاکستانی دارم و ایرانی هم نیستم، من را می‌فرستند پاکستان و آنجا هم من را می‌اندازند زندان و جریمه‌ام می‌کنند!

در حالی‌که من اهل افغانستان بودم و جز خانواده مادرم آنجا کسی را نداشتم و ارزشش را نداشت تا من را به پاکستان برگردانند.

رفتم برای خودم ناهار خریدم و بقیه‌اش را گذاشتم داخل جیب شلوارم و راه افتادم به سمت خانه و به امیرحسین زنگ زدم و ماجرا را برایش تعریف کردم.

امیرحسین گفت: «الان خودم را به تو می‌رسانم و حرف می‌زنیم.»

امیر قطع کرد و من به صاحب‌کارم زنگ زدم و گفتم: «سلام ببخشید! شرمنده آقا غلام نتوانستم برگردم، چون از مأمورها ترسیده بودم.» گفت: «عیبی ندارد؛ از این اتفاق‌ها پیش می‌آید.»

آقا غلام گفت: «برای شام بیا با امیرحسین در کارواش با همدیگر باشیم.» من و امیرحسین هم رفتیم.



شب بود؛ دلمان آرام بود و ترسی نداشتیم؛ چون شب که مأمور نمی‌آمد. رسیدیم پیش آقا غلام؛ با امیر احوالپرسی کرد و به او گفت:

«خدا به دوستت رحم کرد که نگرفتنش.» گفت: «بهتر است دیگر اینجا کار نکند، چون خیلی برایش خطر دارد با کلی زحمت آمده است؛ مدرک هم که ندارد برایش خوب نیست.

گفتم بیاید اینجا که من حقوقش را حساب کنم و بروید دنبال زندگی‌تان.»

آن شب آقا غلام به من حدود ۸۰۰ هزار تومن داد و من را از کارواش محترمانه اخراج کرد؛ اما بیچاره به فکر من بود و دلش برای من واقعاً می‌سوخت. با آقا غلام خداحافظی کردیم و برگشتیم به سمت خانه.

در راه که برمی‌گشتیم، به امیرحسین گفتم: «قبل از خانه رفتن بهتر است ابتدا برویم یک رستوران غذا بخوریم؛ دیروقت است، هم تو گرسنه هستی، هم من. امیرحسین بی چون و چرا پذیرفت و راهی رستوران شدیم.

به امیرحسین گفتم: «داداش خودت که می‌دانی وضعیت اینجا روز به روز بدتر می‌شود؛ من نمی‌توانم بیشتر از این بمانم. تو گفتی صبر کن من هم صبر کردم، اما می‌بینی خطر برگشت هر دوی ما را تهدید می‌کند. باید یکی را پیدا کنیم که ما را به ترکیه ببرد و ایران را هرچه زودتر ترک کنیم.»

امیرحسین گفت: «راستش آرمان داداش نمی‌دانم چطوری بگم؛ من نمی‌توانم همراه تو بیایم!»

آن شب برای من بدترین شب عمرم بود.

گفتم: «امیر پس قرارمان چه؟ تو به من قول داده بودی مرد حسابی! الان این وسط می‌خواهی من را رها کنی؟ امیرحسین چرا با ابروی من بازی می‌کنی؟! من که به خاطر تو آمدم، چون تو بزرگی و کمکم می‌کنی و من از لحاظ مالی و زبان کمکت کنم؛ ولی قرار ما این نبود!

الان من به خانوادهٔ خودم چه بگویم؟ به مادرم که این همه هزینه کردیم، کلی برنامه ریختم، چه بگویم؟ آخرش این شد؟ همه چیز به‌هم خورد؟!»

آن شب این حرف امیر من را خیلی عصبی کرد. با هم بحثمان بالا کشید. امیر هم خیلی عصبی شد؛ چون مقصر بود، جوابی نداشت. من هم زیاده‌روی کردم، کاسهٔ صبر امیر شکسته شد و شروع کرد به داد و بیداد؛ گفت: «من نامرد نیستم آرمان! این تویی که خودخواهی و تنها به فکر خودت هستی! حتی از من نمی‌پرسی برای چه نمی‌توانم همراه تو بیایم؛ تو فکر می‌کنی من اینجا خوشحالم؟ نه داداش! تو هنوز یک ماه هم نشده آمدی اینجا با من، ولی من شش ساله ایران زندگی می‌کنم.

هر روزِ من، پر ترس از پلیس و برگشتن است؛ چون مدرک اقامت ندارم؛ در افغانستان نه کاری وجود دارد نه زندگی، جز بمب و باروت



و خـون مگـه چیـزی می‌بینـی؟! فکـر می‌کنـی مـن دوسـت دارم در تهـران بمانـم؟ اصلاً کسی وجـود دارد که زندگی عالی را دوست نداشته باشـد؟! امـا نمی‌خواهـم بیشـتر از ایـن توضیـح بدهـم برایـت؛ ختـم کلام را بهـت می‌گویـم؛ مـن مثـل تـو نیسـتم کـه دایـی‌ام کمـک کنـد، مثـل تـو تک‌پسـر مـادرم نیسـتم کـه دلـش برایـم بسـوزد و شـب و روز بـا فکـر بـه مـن خـودش را ببـازد در تنهایـی، ولـی مـن نـه؛ مـن نامـزد دارم.

معلوم نیست چنـد سـال بعـد بتوانـم از آلمـان یـا هلنـد برگـردم و ازدواج کنـم. بـرادرم بـا پولـی کـه می‌خواسـتم بـه اروپـا بـروم، زمیـن خریـده اسـت و خانـه روی آن سـاخته اسـت.

من حتـی دیگـر پولـی بـرای ایـن سـفر هـم نـدارم، پـس مـن نمی‌توانـم همـراه تـو بـه اروپـا بیایـم.»

گفتـم: «امیـر پـول تـو را مـن می‌دهـم، تـو فقـط قبـول کـن همـراه مـن بیایـی.»

امـا امیرحسـین قبـول نکـرد.

می‌دانسـتم بـه خاطـر دخترعمویـم سـحر نمی‌توانسـت قبـول کنـد؛ چـون او برایـش اولویـت داشـت. مـن هـم بـه ناچـار گفتـم: «باشـد؛ همـراه مـن نیـا، امـا امیـر ایـن بـود قـول و قرارهایمـان؟ ایـن بـود معرفـت و رفاقـت؟ احسـنت بـه تـو!»

در رستوران، هم شب و شام را زهرمار خودمان کردیم، هم برای افراد حاضر در رستوران مزاحمت ایجاد کردیم.

رستوران را ترک کردم و رفتم تاکسی گرفتم. امیر هم قهر بود، دنبالم نیامد. حتی زنگ هم نزد.

راننده تاکسی پرسید: «مقصدتان کجاست؟»

گفتم: «فقط برو مستقیم و دربست.» داشتم فکر می‌کردم خدایا چرا این‌طوری شد؟! چرا رفاقت و معرفت از بین رفته است؟

تا ساعت ۲۱ شب داخل تاکسی تمام شهر را چرخیدم؛ به راننده گفتم: «آقا لطفاً بروید باقرآباد.»

در این هنگام گوشی‌ام به صدا درآمد؛ امیر بود.

ـ «آرمان لطفاً برگرد، باید با تو حرف بزنم.»

ـ «امیر لطفاً هیچی نگو!»

ـ «کار مهمی با تو دارم.»

ـ «ولی من با تو کاری ندارم!»

ـ «مگر نمی‌گفتی برویم؟»

ـ «آره ولی تو رفتنی نیستی!»

ـ «من که نمی‌توانم، اما تو که می‌توانی بروی معطل من نباش.»



ـ «بدون تو؟! قرار ما این نبود که من تنهایی بروم.»

ـ «تو این راه را نصفه رها نکن برو؛ چرا می‌ترسی؟»

ـ «نه، من می‌خواهم برگردم افغانستان یا شاید هم همین‌جا در ایران ماندم و یک خاکی توی سرم ریختم!»

ـ «آرمان دیوانه نشو! همه دارند می‌روند، فرصت را از دست نده؛ آماده شو باید بروی.»

ـ «نمی‌روم!»

و گوشی را قطع کردم. امیر به خاطر من سر کار نرفت و گفت: «باید با تو حرف بزنم؛ می‌دانم من زیر قول خودم زدم، نباید به تو قول می‌دادم، من اشتباه کردم، قبول می‌کنم؛ حق با تو است، ولی رفیق تو باید بروی. برو پدرت منتظر تو است؛ برو به زندگی‌ات برس؛ این شانس را از دست نده!»

گفتم: «من باید فکرهایم را بکنم.»

فکر کردم و گفتم بدون امیر این راه خیلی سخت است. من فقط ۶۱ سالم بود؛ چطوری می‌توانستم تنهایی بروم؟! باید یکی همراه من بود، اما من باید بروم اروپا پیش پدرم؛ پدرم مریض بود باید کنارش باشم. تصمیم گرفتم خودم تنهایی بروم.

امیرحسین با قاچاقچی صحبت کرد و من را با آن شخص آشنا کرد.

فـردای آن روز بـا امیرحسـین خداحافظـی کـردم و رفتـم میـدان آزادی سـوار ماشـین شـدم و بـه سـمت ارومیـه حرکـت کـرد. شـب بـه ارومیـه رسـیدیم. داخـل ماشـین مـن بـودم و هفـت عـدد مـرد پاکسـتانی؛ داخـل یـک پرایـد نُـه نفـرآدم جـا گرفتـه بودنـد.

تـازه ابتـدای مسـیری بـود کـه انتخـاب کـرده بودیـم. همـۀ مـا می‌دانسـتیم قـرار اسـت بدتـر از این‌هـا برایمـان اتفـاق بیفتـد.

راه خیلـی سـخت بـود. شـب رسـیدیم ارومیـه؛ ماشـین وارد پارکینـگ یـک خانـه شـد. ماشـین را پـارک کردنـد، همـه پیـاده شـدیم و وارد سـاختمان شـدیم. در یـک اتـاق ۷۲ نفـر بودیـم؛ همـه هـم سـیگار می‌کشـیدند.

آن شـب بـا بـوی دود و تنگـی مـکان گذشـت و فـردا صبـح سـاعت ۱۱ بـود کـه یـک خانمـی برایمـان صبحانـه آورد؛ چندتـا تخم‌مرغ بـود و یـک مقـدار کـم پنیـر.

هر کسـی کـه زرنگ‌تر بود، خـودش را سیر می‌کرد؛ کسـی هـم کـه بی‌عرضـه بـود، گرسـنه می‌مانـد و مجبـور بـود تحمـل کنـد، امـا مـن داخـل کیفـم خرمـا و آب داشـتم. بـه بغـل دسـتی خـودم از تغذیـه‌ای کـه داشـتم تعـارف کـردم و بـا همدیگـر آشـنا شـدیم.



اهل پاکستان بود؛ با هم حرف زدیم، درد دل کردیم. همهٔ ما هم‌مسیر و دنبال رؤیاهایمان بودیم و در آروزی یک زندگی بهتر؛ اما هر کسی در زندگی‌اش یک مشکلی داشت و یک دلیلی سبب شده بود کشورش را ترک کند.

من هم یکی از آنها بودم؛ من فقط آرزو داشتم با پدرم زندگی کنم...

آن شب به همهٔ ما گفتند: «امشب شما حرکت می‌کنید و از مرز رد می‌شوید و وارد خاک ترکیه می‌شوید. همه آماده باشید.»

ساعت ۱۱ شب شد و یک نفر آمد و گفت: «بلند شوید و جمع کنید.»

ظاهراً کردی حرف می‌زد و ترکی هم بلد بودند. فارسی که برایشان خیلی راحت بود. آن شب همه سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم. داخل هر ماشین پراید، ۱۱ نفر بودیم.

راننده ما را برد به یک دشت؛ آنجا یک نیسان آبی منتظرمان ایستاده بود. همهٔ ما را در کنار یک خیابان بی‌انتها پیاده کردند و گفتند: «سریع سریع!» همه داشتند به سمت یک دشت می‌دویدند! هر کسی به فکر خودش بود؛ کسی یار کسی نبود، همه سعی داشتند جا نمانند! من هم می‌دویدم. هنگام دویدن، پای من رگ به رگ شد. فکر می‌کردم که رگ‌های پاهایم بسته شده‌اند و نمی‌توانم بدوم.

تو دلم گفتم خدایا کمکم کن جا نمانم.

خودم را به ماشین نیسان رساندم. ۳۰ نفر را داخل یک پیکان جا زد و راننده با سرعت بالایی می‌راند. تا چشم کار می‌کرد، فقط و فقط دشت و بیابان بود. به یک روستا رسیدیم، لاستیک ماشین پنچر شده بود. همه را از ماشین پیاده کرد.

ما روی تپه ایستاده بودیم؛ همهٔ ما را داخل دره پیاده کرد و گفت: «منتظر بمانید تا ماشین درست بشود، ماشین که درست شد صدایتان می‌زنیم.»

چراغ زد و علامت داد که برویم. همه رجوع کردند به سمت ماشین و هر کسی برای خودش یک جا پیدا کرد. حدود دو ساعت داخل نیسان بودیم و بعد همه پیاده شدیم و یک آقای دیگر آمد که ترکی حرف می‌زد. ما را تحویل گرفت و راه افتادیم.

حدود ۳ ساعت با این آقا پیاده راه رفتیم تا اینکه به یک خط راه‌آهن رسیدیم و از زیر یک پل رد شدیم. آقایی که راهنمای راه بود، به ما گفت بیست دقیقهٔ دیگر وارد خاک ترکیه می‌شویم.



یک قسمتی سیم خاردار دارد، به آنجا که رسیدیم، همه باید بدویم و سریع باشیم تا کسی جا نماند. راه افتادیم و به سختی مرز را رد کردیم.

دو عدد ماشین مزدا باربری ما را بار زدند. آن شب خیلی باد می‌وزید و هوا خیلی سرد بود.

تا یک جایی ما را بردند و بعدش هم ماشین‌های ون آمدند و ما را تحویل گرفتند و بردند به یک مسافرخانه؛ حدود ۰۷ نفر بودیم از کشورهای مختلف؛ هر کسی با داستان متفاوت خودش...

بعضی‌ها همان شب رسیده بودند و مثل من تازه‌وارد بودند؛ بعضی‌ها ۲ ماهی می‌شد آنجا مانده بودند؛ یکسری‌ها هم یک هفته.

هر کسی در حال خودش به سر می‌برد و با روزگار می‌ساخت و می‌باخت. من دو شب آنجا ماندم، بعدش من را سوار اتوبوس کردند و به من گفتند که فردا به استانبول خواهی رسید.

وقتی به استانبول رسیدم، یک پسر جوان حدود ۱۲ ساله آمده بود سراغم تا من را تحویل بگیرد.

من را بُرد مسافرخانه؛ خیلی خسته بودم، یک دوش آب گرم گرفتم و لباس‌هایم را عوض کردم و خوابیدم. چیزی هم نخوردم. از خواب که بیدار شدم، عصر بود.

از مسافرخانه بیرون زدم تا جایی پیدا کنم که چیزی بخرم و بخورم، اما من که آشپزی بلد نبودم؛ پس یک دونر خریدم و با یک نوشیدنی خوردم.

بعدش یک سر به کافی‌نت زدم تا به مادرم زنگ بزنم و به او خبر بدهم که به ترکیه رسیده‌ام و صحیح و سالم در استانبول هستم. به امیرحسین هم زنگ زدم و به او هم خبر دادم که من رسیدم.

برگشتم به مسافرخانه؛ داخل این مسافرخانه انواع ملیت‌ها وجود داشتند؛ ایرانی، افغانی، پاکستانی، کرد. همه مسیرمان یکی بود و هدفمان داشتن زندگی عالی بود.

یک شب رئیس قاچاقچی‌ها به مسافرخانه‌ای که ما در آن ساکن بودیم، آمد و قرار بر این شد همه یکی یکی خودشان را معرفی کنند و اعلام کنند مقصدشان کجاست و کجا می‌خواهند بروند.

همه به ترتیب شروع کردند به معرفی کردن خودشان؛ تا نوبت رسید به من، همه با تعجب نگاهم می‌کردند و به من گفتند: «تو دیگر چرا؟ تو برای چه قصد مهاجرت کردی؟ ماها مشکل داریم، تو دیگر چرا؟»

بی‌توجه به حرف‌ها و نگاه‌های دیگران، خودم را معرفی کردم و گفتم: «مقصد آخر من آلمان است؛ می‌خواهم بروم آلمان.»

سرم را پایین انداختم و گفتم: «هر کسی در زندگی خودش یکسری مشکلات دارد، بعضی مواقع تقدیر و سرنوشت طوری با انسان بازی می‌کند که چاره‌ای جز قبول کردنش نیست.»

همه زیر لب گفتند: «بچهٔ باهوشی است و بیشتر از سن‌اش گویا جهان را درک کرده است! نباید فریب جسم نحیفش را می‌خوردیم، عقلش از قدش قد کشیده است!»

آن‌جا یک دوست پیدا کرده بودم که اهل افغانستان بود؛ از جنوب افغانستان. پشتو حرف می‌زد و هیچ‌کسی جز من هم پشتو بلد نبود. کسی هم نبود با او بتواند درد دل کند و حرف بزند.

از این که زبانش را می‌فهمیدم، خیلی خوشحال بود که یک هم‌زبان و همدل پیدا کرده است.

اسمش نصرت بود؛ در ارتش افغانستان سرباز بود و در خط نبرد وظیفه‌اش را اجرا می‌کرد.

از ترس اینکه یک روزی کشته شود و خانواده‌اش بی سرپناه بمانند، از افغانستان گریخته بود و می‌خواست روانهٔ اروپا شود تا از زندگی در جنگ و خون و خونریزی خداحافظی کند.

من با نصرت دوست خوبی شده بودم و بسیار با هم حرف می‌زدیم و همه‌جا دوتایی می‌رفتیم و هربار که می‌خواستیم مسافرخانه را ترک کنیم، با همدیگر می‌رفتیم.

یکی از روزها صبح زود بود که رئیس قاچاقچی‌ها آمد و به همه گفت:

«وسـایلتان را جمـع کنیـد، آمـاده باشـید کـه وقـت حرکتتـان می‌باشـد بـه سـمت ایتالیـا.» مـا می‌خواسـتیم از شـهرآنتالیـای ترکیـه کـه یکـی از شـهرهای جاذبـۀ توریسـتی ترکیـه اسـت، سـوار کشـتی شـویم و برویـم سـمت ایتالیـا. رفتـن بـه ایتالیـا بـدون خطـر هـم نبـود؛ مسیر پـر خطـر و بـدون بازگشـتی بـود. بعضی‌هـا کـه قبـلاً رسـیده بودنـد، سـه شـبانه‌روز در همیـن کشـتی مسیر دریا را طـی کـرده بودنـد تـا بـه ایتالیـا رسـیدند، امـا دریـا خطرنـاک بـود و هـر آن ممکـن بـود دچـار خشـم و طوفـان دریـا می‌شـدیم و کسـی نمی‌دانسـت کـه آیـا بخـت بـا مـا یـار خواهـد بـود یـا نـه؛ امـا همـه امیـد داشـتیم.

سـوار اتوبوس‌هـا شـدیم و اسـتانبول را بـه مقصـد آنتالیـا تـرک کردیـم؛ سـاعت ٤ صبـح بـود، ١١ شـب بـه آنتالیـا رسـیدیم.

همـه تـرس و دلهـره داشـتیم و هیچ‌کـس از دشـواری‌هایی کـه انتظارمـان را می‌کشـید، خبـردار نبـود و عاقبـت چـه خواهـد شـد و زندگـی چـه نتیجـه‌ای را برایمـان رقـم خواهـد زد.

من و نصـرت بـا هـم بودیـم و از همدیگـر جـدا نمی‌شـدیم و هـوای همدیگـر را داشـتیم. نزدیـک جزیـره منتظـر ماندیـم تـا کشـتی بیایـد و همـه را سـوار کنـد و برویـم بـه سـمت ایتالیـا.

به ما اشاره کردند که سوار کشتی بشویم، همه به سمت کشتی هجوم بردیم.



تا ساعت یک منتظر ماندیم، خبری نشد! شخصی آمد گفت که کاپیتان کشتی مشکلی برایش پیش آمده است، همه پیاده شوید، برنامه کنسل شده است. حدود ۰۳۱ نفر بودیم از کشورهای مختلف؛ افغانستان، ایران، سوریه، عراق، پاکستان و...؛ همه پیاده شدیم و به استانبول برگشتیم.

به قاچاقچی زنگ زدیم و گفتیم: «ما اینجا مانده‌ایم و هنوز خبری نشده است؛ چه کاری باید انجام بدهیم؟»

گفت: «بمانید کشتی می‌آید و شما را می‌برد؛ همان‌جا بمانید.»

صبح شد و آفتاب طلوع کرد؛ خبری نشد! به ما زنگ زدند و گفتند: «برگردید!» حدود ۳۲ نفر بودیم؛ البته یک گروه هفت نفره فامیلی هم با ما همراه بودند و بقیه همه مجرد بودند.

تصمیم بر این شد که برگردیم، اما باید در این جزیره با فاصله حرکت می‌کردیم تا پلیس‌های ترکیه ما را دستگیر نمی‌کردند. همه موافقت کردیم و این کار را انجام دادیم.

همه ناامید و خسته و گرسنه قدم برمی‌داشتیم. یک موتورسوار از کنار ما عبور کرد. همهٔ ما را دید که با ساک‌هایمان پیاده داریم قدم می‌زنیم و زنگ زد به نیروی گشت‌زنی که مهاجرها با کیف و ساک‌هایشان به سمت شهر می‌آیند.

به پنج دقیقه نکشید که یکی از بچه‌ها فریاد زد: «فرار کنید پلیس!»

ما همه به جنگل پناه بردیم و هر کسی در گوشه‌ای خودش را پنهان کرد. خیلی‌ها دستگیر شدند و خیلی‌ها هم فرار کردند، ولی از بین ما فقط نصرت موفق به فرار شده بود.

همه را گرفتند؛ من زیر یک سنگ بزرگ خودم را قایم کرده بودم. شروع کردم به خواندن سوره‌هایی از قرآن که حفظ بودم و خطاب به خدا می‌گفتم: «خدایا خودت کمکم کن که من را دستگیر نکنند و به افغانستان نفرستند!» خیلی ترسیده بودم؛ در عین حال خیلی خسته شده بودم و گرسنه بودم. داشت ظهر می‌شد، یک خرما با مقداری آب از داخل کیفم برداشتم تا بخورم؛ ناگهان یکی از پشت سر صدایم زد: «تکان نخور!» اسلحه را روی سرم گذاشت. به طور غیرارادی دست‌هایم را بلند کردم؛ نگاهی به اطرافم انداختم، راه فرار نداشتم. من را بازداشت کردند و به من اشاره کرد: «بیا جلو.»

سپس به کیفم اشاره کرد تا کیفم را بگیرم. خداروشکر با زبان اشاره با من حرف می‌زد؛ چون من که زبانشان را متوجه نمی‌شدم، زیرا ترکی بلد نبودم.

وقتی از جنگل بیرون آمدیم، دیدم مابقی همراهانم را هم گرفته بودند.



فقط ۷ نفر از همراهانم نبودند. نیروی ترکیه گفت: «این‌جا کسی به زبان ترکی مسلط می‌باشد؟»

خیلی‌ها بلد بودند؛ در همان مدت کوتاهی که در ترکیه مجبور به زندگی شده بودند، یاد گرفته بودند، اما من علاقه‌ای برای یادگیری زبان ترکی نداشتم و در عوض زبان انگلیسی بلد بودم.

من به نیروی پلیس گفتم: «من انگلیسی بلدم.» گفت: «پس تو بیا اینجا.» مأمور پلیس به من گفت: «به دوستانت بگو بیایند و خودشان را تسلیم کنند. به نفع خودتان است که این کار را انجام بدهید، در غیر این صورت ما بیسیم می‌زنیم و درخواست نیروی بیشتر می‌کنیم و تک‌تک‌شان را پیدا می‌کنیم. پس بهتر است ما را اذیت نکنید تا اذیت نشوید!»

گفتم: «همهٔ این‌ها را باید من به آنها بگویم؟» گفت: «نه! پس شما را صدا کرده‌ام ازتان اجازه بگیرم! آره دیگر شما باید بگویید!»

می‌دانستم به احتمال زیاد من را از ترکیه برگشت می‌دهند؛ پس میکروفون را گرفتم.

درحالی‌که سیم آن را به بلندگوی ماشین نظامی وصل می‌کردند، من هم همه‌چیز را برعکس ترجمه کردم. گفتم: «بچه‌ها بروید! فرار کنید!

نترسید! تا می‌توانید از اینجا دور شوید! پلیس‌ها با شما کاری ندارند. مثل ما بدبخت نشوید!»

همهٔ این‌ها را گفتم. مأمور برگشت و به من گفت: «همهٔ چیزهایی که گفتیم را گفتی دیگر؟»

گفتم: «بله قربان!» به ترکی ازم تشکری کرد.

همهٔ ما خیلی گرسنه بودیم. برای ما غذا آوردند؛ چون خانواده هم در جمع ما بودند و بعضی‌ها کودک بودند.

اما از حق نباید بگذریم، آن چیزی که ما فکر می‌کردیم دربارهٔ نیروی انتظامی ترکیه، کاملاً اشتباه بود؛ خیلی مهربان بودند، انسانیت سرشان می‌شد و هیچ کاری به کار ما نداشتند.

همهٔ ما را به یک اردوگاه بردند. حدود ۵۳۱ نفر بودیم. همهٔ آنها کسانی بودند که قرار بود شب قبل با هم راهی ایتالیا شویم، اما حالا همه دستگیر شدیم و رفتنمان هم لغو شده بود.

با خودم گفتم لعنت به این شانس! اول که رد نشدیم، حالا هم در اردوگاه گیر افتاده‌ایم و نمی‌دانم قرار است اینجا تا چه مدت بمانیم تا بعدش بتوانم دوباره راه بیفتم بروم به سمت ایتالیا!



اما باز هم دلیلی برای قانع کردن خودم پیدا می‌کردم و یک طوری خودم را آرام می‌کردم و زیر لب می‌گفتم: «آرمان اگر رفته بودی و غرق شده بودی چی!» و خودم حرف خودم را تکذیب می‌کردم و می‌گفتم: «نه، اگر الان ایتالیا بودم چی!»

طبیعتاً که بهتر از این‌جا بود، اما هیچ‌کس از آیندهٔ خودش خبر ندارد و نمی‌داند قرار است چه اتفاقی برایش بیفتد.

مأموران انتظامی از بچه‌ها خواسته بودند که کاپیتان را به آنها معرفی کنند، اما هیچ‌کسی حاضر نشد آدم‌فروشی کند. ما به آنها کمک کردیم، اما آنها به ما کمک نکردند.

برای همهٔ ما حکم یک‌ماه حبس صادر شد و ما را فرستادند به زندان اخراجی‌ها؛ یک ماه که در زندان بودم، خیلی سخت گذشت. من اصلاً فکرش را نمی‌کردم در بند بودن آن‌قدر سخت باشد.

هر روز را به امید آنکه بالاخره یک روزی از این چهاردیواری بیرون می‌آیم، سپری می‌کردم. آنجا بود که من قدر آزادی خودم را دانستم؛ اما من خیلی گله داشتم از اینکه چرا من را به اینجا آورده‌اند؛ من که جرمی مرتکب نشده بودم؛ فقط می‌خواستم به آلمان بروم تا پدرم را ببینم، تا با او به زندگی‌ام ادامه بدهم.

حدود دو هفته گذشته بود و هیچ‌کس از اطرافیانم از دستگیری من خبر نداشتند. تمام نگرانی من این بود که اگر نتوانم به مادرم زنگ بزنم، بی‌شک از نگرانی سکته می‌کند. بیچاره عادت کرده بود هر روز ظهر و عصر با او تماس بگیرم؛ این‌گونه می‌توانست شب را آرام بخوابد، اما این چندوقت کسی از من خبر نداشت که کجا هستم و اصلاً در چه وضعیتی هستم.

در زندان که بودیم، روزهای جمعه حق داشتیم زنگ بزنیم و ۱۵ دقیقه می‌توانستیم با دوستان یا هر کسی که دوست داریم، حرف بزنیم.

من شارژ آزاد خریدم و به مادرم زنگ زدم. با بوق دوم جواب داد. مادرم به جای اینکه از من بپرسد حال من چطور است، شروع کرد شکایت کردن و به من گفت: «معلوم هست کجایی اصلاً؟! می‌دانی چقدر نگرانت بودم! نمی‌توانستی به من یک خبر بدهی؟! اصلاً به این فکر نکردی من چی می‌کشم!»

همهٔ حرف‌هاش پر از ناراحتی و عصبانیت بود. من هم نمی‌توانستم چیزی بگویم؛ چون نباید برای دیگران مزاحمت ایجاد می‌کردم. به مادرم گفتم: «مامان ببخشید سیم‌کارتم از کار افتاده بود.

من آمدم یک جای دیگر؛ حال من خوبِ خوب است؛ اصلاً نگران من نباشید. هر موقع هم که رفتم، بهت خبر می‌دهم؛ تو نگران نباش!»



به مادرم شمارهٔ نصرت را دادم و به او گفتم: «اگر امکان برقراری تماس با من را نداشتی، می‌توانی به نصرت زنگ بزنی و احوال من را جویا شوی.»

با مادرم خداحافظی کردم و از او خواستم نگران من نباشد. ٤ دقیقه مانده بود که وقت من تمام شود؛ شمارهٔ نصرت را گرفتم، صدایش در تلفن پیچید.

بی معطلی گفتم: «سلام نصرت خوبی؟ حالت چطوره رفیق؟ دلم برات تنگ شده بود؛ خوشحالم که با ما نیستی و می‌بینم آزادی خداروشکر.»

گفت: «این‌طوری نگو؛ آرمان من هم دلم برای تو تنگ شده است. جایت در مسافرخانه خالیست؛ اینجا دیگر کسی را ندارم، تنها تو بودی که من را می‌فهمیدی.

دعا می‌کنم زودتر آزاد بشوی و برگردی استانبول و این‌دفعه با هم به ایتالیا برویم.»

گفتم: «حتماً نصرت جان؛ فقط نصرت جان من وقت کم دارم، نمی‌توانم بیشتر حرف بزنم. شمارهٔ تو را به مادرم داده‌ام؛ اگر به تو زنگ زد، سعی کن یک‌جورایی جمع و جورش کنی تا نگران نشود که من سخت به کمک تو نیاز دارم رفیق!»

نصرت گفت: «خیالت راحت رفیق! تو نگران نباش، هواتو دارم!»

نصرت بهترین رفیق من بود. روزها سخت و دلگیر در زندان می‌گذشت؛ چاره‌ای جز تحمل کردن نبود، باید صبر می‌کردم ولی هر روز به فکر این بودیم که چه وقت باشد که زودتر از اینجا برویم بیرون و آزاد بشویم. یک روز عصر بود؛ از اتاق زندان بیرون آمدم.

زندان ما طبقه طبقه بود و یک راهرو داشت که چهار طرفش دوربین مداربسته نصب کرده بودند و با سیم خاردار دور تا دورش را حصارکشی کرده بودند. هیچ‌کسی جز من در حیاط نبود؛ داشتم قدم می‌زدم.

حیاط کوچکی بود؛ شاید حدود پنج متر قدم می‌زدم می‌رفتم و برمی‌گشتم. ابرها شروع به باریدن کردند و هوا خیلی قشنگ شده بود. مکث کردم و باران توجه خودش را به من جلب کرد.

باران نم‌نم می‌بارید. خیلی‌ها بیرون از فضای بارانی لذت می‌برند و من هم آرزوی آزاد شدن را می‌کردم و در همین افکار غرق بودم که صدای یک پسر جوان آمد که به من سلام داد و من هم با تعجب جواب سلامش را دادم. گفت:

ـ «اسمت چیست؟»

ـ «آرمان هستم، ببخشید شما؟»



ـ «من علی هستم، اهل کشور سوریه می‌باشم. شما اهل کجا هستید؟»

ـ «من اهل افغانستان هستم.»

ـ «چند وقت است اینجایی؟»

ـ «دو هفته می‌شود که اینجا هستم، تو چی؟»

ـ «من را دو روزی می‌شود که به اینجا آورده‌اند. همهٔ ما را به یک جرم گرفته بودند.»

علی پک عمیقی به سیگار جا گرفته بین لب‌هایش زد و گریه‌اش گرفت. گفتم: «علی چیزی شده است؟ مشکلی پیش آمده؟»

گفت: «دلم برای مادرم تنگ شده؛ من اصلاً این‌جا را دوست ندارم، می‌خواهم از این‌جا آزاد بشوم و بروم به آلمان.» علی جعبه سیگار را گرفت مقابلم و گفت: «می‌کشی؟»

من هم دیدم حالش خوب نیست، سیگاری برداشتم و شروع کردم به کشیدنش؛ با هم سیگار کشیدیم و حرف می‌زدیم.

علی آهسته آهسته تبدیل شد به دوست خوبی برای من؛ علی از من زودتر آزاد شد و گفت: «استانبول می‌بینمت و آنجا منتظرت خواهم ماند.»

علی رفت. همه یکی یکی آزاد می‌شدند، اما من نه؛ کلاً ناامید شده

بـودم و کسـی کـه حرفـی از آزاد شـدن مـی‌زد، بلافاصلـه جمـع را تـرک می‌کـردم.

مـن تنهـا مانـده بـودم؛ نصـرت هـم کـه اسـتانبول بـود. یـک روز خیلـی حوصلـه‌ام سـر رفتـه بـود و داشـتم دیوانـه می‌شـدم.

خیلی حالم بد بود؛ هر قدر به مأمور گفتم کسی اینجا هست که جواب من را بدهد؟ اما کسی پاسخگوی من نمی‌شد. آن روز من دیگر زده بودم به سیم آخر و خیلی عصبی شده بودم؛ اصلاً نمی‌فهمیدم چه می‌گویم. به نگهبان بند فحش‌های رکیکی دادم؛ گفتم: «تا کی می‌خواهید ما را نگه دارید؟ شما اصلاً می‌فهمید ما چرا به این‌جا پناه آوردیم؟ شما در کشوری زندگی نمی‌کنید که هر روزش پر از جنگ و خون باشد؛ شما اصلاً مسلمان نیستید و خدا را قبول ندارید! اصلاً انسانیت سرتان نمی‌شود!»

همـه داشـتند بـه مـن نـگاه می‌کردنـد. بچه‌هـا همـه از اتاق‌هایشـان بیـرون آمدنـد و بـا تعجـب گفتنـد: «آرمـان چـه خبر شـده اسـت؟! چـرا سـر و صـدا راه انداختـی؟!»

گفتـم: «مـن دیگـر نمی‌خواهـم این‌جـا بمانـم؛ بسـه دیگـرا! چقـدر بایـد این‌جـا مـن را زندانـی کننـد؟! مـن می‌خواهـم بـروم بیرون، خسته شدم از این‌جا؛ این‌جا برای من دیگر جهنمی بیش نیست!»

بچه‌هایی که با من بودند، من را بردند داخل اتاق خودم و آرامم کردند و گفتند: «آرمان می‌دانیم سخت است؛ همهٔ ما داریم یک درد را تجربه می‌کنیم. صبر داشته باش و خودت را از دست نده! تو جوانی، باید قوی باشی؛ آن‌قدر زود در مقابل مشکلات زندگی سر خم نکن.

مثل مردها باش نه یک پسربچه! قوی باش! حتماً یک روز آزاد می‌شوی. تا قیامت که تو در بند نخواهی ماند. آرمان این را به تو قول می‌دهیم که یک روزی از این‌جا آزاد خواهی شد؛ فقط امید داشته باش.»

حرف‌های آن بزرگ مرد چندی بعد به حقیقت مبدل شد. اسمش وحید بود. چند روز بعد از من، از زندان آزاد شد. من را بردند بیمارستان؛ چک کردند که آیا مشکلی ندارم و برگه خودم را امضا کردم.

تاکسی گرفتم و رفتم ترمینال؛ اتوبوس‌های انتالیا را به مقصد استانبول ترک کردم. به مسافرخانه رسیدم و به قاچاقچی گفتم من را دوباره بفرستد من دیگر بیشتر از این نمی‌توانم در استانبول بمانم.

پدرم هم از این مسئله خبردار شد که در ترکیه هستم و به مادرم گفته بود: «چرا گذاشتی آرمان با این سن کمش تنها راهیِ کشور غریب شود؟»

مادرمم گفته بود: «نتوانستم مقابلش بایستم؛ هرچه به او گفتم، گوش نکرد.

پسر خودت است، مثل خودت لجباز! و اصلاً حرف گوش‌کن نیست.

تو که رفتی، پسرت هم رفت.»

شمارهٔ من را از مادرم گرفته بود و به نصرت زنگ زده بود و گفته بود می‌خواهم با پسرم حرف بزنم. من راجع به پدرم به نصرت حرفی نزده بودم؛ نصرت هم از من نپرسیده بود.

به من گفت: «کسی زنگ زده بود که شماره‌اش آلمانی بود و گفته می‌خواهم با پسرم حرف بزنم! صبر کن آرمان؛ مگر پدر تو آلمان زندگی می‌کند؟ بعد توی دیوانه می‌خواهی غیرقانونی سفر کنی؟! این همه بدبختی را برای چه قبول کردی؟! چرا پدرت کمکت نمی‌کند؟!»

گفتم: «نصرت به موقع‌اش همه چیز را برایت تعریف می‌کنم.»

به پدرم زنگ زدم و گفتم: «سلام بابا، ببخشید زنگ زده بودید من سیم‌کارت ندارم، گوشی‌ام کار نمی‌کند و این گوشی نصرت دوستم است.» گفت: «آرمان بابا کی آمدی؟ اصلاً چطوری آمدی؟»

گفتم: «هیچی بابا! همین‌طور که بقیه آمدند، من هم آمدم. پدرم اصلاً باورش نمی‌شد که پسرش این همه راه پُرخطر را طی کرده باشد و به اروپا رسیده باشد.»

پدرم به من گفت: «آرمان بیشتر از این ادامه نده بابا جان!



بهتراست برگردی خانه پیش مادرت.»

گفتم: «بابا دیگر لازم نیست من برگردم افغانستان؛ به هیچ عنوان برایم قابل قبول نیست برگردم؛ من فقط یاد گرفته‌ام جلو بروم مسیرم را و چیزی به اسم عقب رفتن در زندگی من وجود ندارد.»

پدرم تُن صدایش تغییر کرد و گفت: «آرمان چرا حرف آدمیزاد را متوجه نمی‌شوی؟! به تو می‌گویم برگرد، بگو چشم!»

اما من به پافشاری روی گفته‌های خودم ادامه دادم و گفتم: «نه بابا جان! من برنمی‌گردم؛ من به زودی می‌روم ایتالیا.»

پدرم بسیار عصبی بود و هرچه از دهانش خارج شد، بارم کرد. من هم لام تا کام حرفی نمی‌زدم. تحملم طاق شد؛ گوشی را قطع کردم. دوباره زنگ زد، نصرت گفت: «پدرته جواب بدهم؟»

گفتم: «نصرت می‌شود خودت به جای من با پدرم صحبت کنی؟»

گفت: «آرمان پدر توست، من چه بگویم به او آخر!»

گفتم: «نمی‌دانم؛ یک جوری دست به سرش کن فقط!»

نصرت با پدرم حرف زد و قانعش کرد و گفت: «من هم سعی می‌کنم آرمان تنها نباشد و هر کمکی از من بربیاید، برایش انجام می‌دهم. شما نگران نباشید و فقط برایش دعا کنید!»

نصرت آمد کنارم جا خوش کرد. نگاهی به او انداختم و گفتم: «نصرت، سیگار داری؟ حالم اصلاً خوب نیست!»

گفت: «سیگار که دارم، اما به تو نمی‌دهم. من به عنوان یک دوست نمی‌توانم به خودم اجازهٔ چنین کاری را بدهم.

آرمان پیشنهاد می‌کنم دیگر سمت سیگار نروی؛ باور کن اصلاً چیز خوبی نیست.»

گفتم: «نصرت لطفاً این‌بار را بی‌خیال شو رفیق! و دنبال این حرف‌ها نباش.»

نصرت بی‌میل جعبهٔ سیگار را روبه‌رویم گرفت و گفت: «حالا دیگر سیگاری هم شدی!»

گفتم: «چه‌کار کنم؟! غم دنیا ریخته است روی سرم!»

نصرت گفت: «باشد سیگارت را زودتر بکش که باید برویم خرید کنیم تا چیزی برای شام آماده کنیم.»

سیگارم را کشیدم و به خرید رفتیم؛ خریدهایمان را کردیم و شب قاچاقچی آمد و گفت: «ما تا چند روز نمی‌توانیم ریسک کنیم و بچه‌ها را بفرستیم.

ابرهای باران‌زا آسمان را احاطه کرده‌اند و جو مناسبی نیست! وضعیت جالب نیست و من نمی‌توانم همهٔ شما را به کشتن بدهم؛



نمی‌توانم اعتبارم را ببرم زیر سؤال و نمی‌خواهم در مقابل تک‌تک خانواده‌های شما سرافکنده باشم.

من همین‌جا اعلام می‌کنم که تا بهار نمی‌توانم کسی را بفرستم، چون هوا اصلاً خوب نیست و دریا طوفانی است؛ کشتی‌ها تاب نمی‌آورند، موج آب‌ها بلند است و دریا به هیچ کسی در این فصل رحم نمی‌کند. دریا مستی خودش را شروع کرده است؛ نمی‌شود این داستان را شوخی گرفت؛ پس بهتر است منتظر بمانید.

هر کسی که می‌تواند، بماند و کسی که نمی‌تواند، همین الان برود یکی دیگر را پیدا کند تا به او کمک کند و برسد به مقصدش.»

به مادرم زنگ زدم و گفتم: «من تا بهار این‌جا می‌مانم و نمی‌توانم بروم؛ چون هوا خوب نیست. می‌گویند دریا طوفانی است و خطرناک است. باید صبر کنیم.»

مادرم خوشحال شد و گفت: «مادر خودت بهتر صلاح خودت را می‌دانی؛ کاری که درست است را انجام بده، من که چیزی نمی‌دانم!»

پدرم زنگ زد و به من گفت: «چه کار کردی؟ قرار بود بیایی! الان هم که زمستان شده است و تو می‌خواهی در این وضعیت بیایی اروپا! آرمان از من می‌شنوی، نیا.

من نمی‌خواهم تو به خطر بیفتی و خدای نکرده یک وقت جانت را از دست بدهی.»

به پدرم گفتم: «من ترسی از مرگ ندارم؛ بالاخره یک روزی می‌میرم. اگر قرار است زندگی این‌گونه ادامه پیدا کند که شما آن‌جا باشید و من این‌جا باشم، بهتر است بمیرم؛ چون این‌گونه زندگی هر لحظه‌اش دردآور است.»

با پدرم چندین‌بار دعوا کردم و بحثمان خیلی بالا می‌کشید و با همدیگر قهر بودیم. سعی می‌کردم رابطه خودم با پدرم را حفظ کنم، ولی نمی‌شد؛ نه او من را درک می‌کرد و نه من او را می‌فهمیدم.

پدرم می‌خواست من طوری بروم آلمان که خطری تهدیدم نکند، اما من برایم دیگر هیچ‌چیز مهم نبود و فقط می‌گفتم باید پیش پدرم باشم. من نتوانستم در استانبول تاب بیاورم، خودم با قاچاقچی دیگری حرف زدم و از او خواستم هر طوری می‌شود من را بفرستد آن طرف آب‌ها؛ زمینی و هوایی‌اش فرق نمی‌کرد، فقط من را بفرستد بروم.

گفت: «باشد، تو را می‌فرستم؛ فردا شب آماده باش. تو را می‌فرستم یونان و از یونان به بعد می‌روی اروپا»

قبول کردم. به نصرت گفتم: «نصرت من می‌روم، تو چه؟ همراه من می‌آیی؟»



ـ «نه، من می‌مانم و بعد از زمستان می‌روم.»

ـ «یعنی نمی‌خواهی با من بیایی آره؟»

ـ «آره من نمی‌توانم این راه را بروم.»

ـ «باشد مشکلی نیست؛ نصرت هم من را رها کرد و با من همراه نشد.»

من همان شب استانبول را ترک کردم و به سمت ازمیر رفتم. در آنجا قرار بود با قایق به یونان بروم.

ساعت یکِ شب به ازمیر رسیدم؛ به همان نقطه‌ای رسیدم که قرار بود از آنجا قایق را آماده کنیم و به سمت یونان برویم. دو سه روز در آن نقطه ماندیم و دنبال فرصت بودیم که گشت نباشد.

از آن‌جا هر شب یک کشتی به سمت یونان حرکت می‌کرد؛ این که دریای سیاه یونان با چه کسی با آغوش باز برخورد می‌کرد و با چه کسی خشن؛ برای هیچ‌کسی معلوم نبود.

ما منتظر ماندیم؛ قایق را باد کردیم، موتورش را نصب کردیم، باکش را پر از بنزین کردیم و چوب‌هایش را بغلش نصب کردیم و از داخل جنگل شاخه‌های بزرگ جمع کردیم و قایم کردیم و خودمان رفتیم در یک خرابه قایم شدیم.

با دوربین دریا را نگاه می‌کردیم تا ببینیم گشت آن دور و اطراف هست یا نه.

یک پسرترک برای ما غذا آورد، چون همه ما خیلی گرسنه شده بودیم، نگاهی به پسرانداختم و گفتم: «می‌توانم یک سؤال بپرسم؟ کی قرار است کشتی را برانند؟ می‌شود بگویید زودتر بیاید تا زودتر راه بیفتیم؟»

خندید و گفت: «یکی از شماها کشتی را هدایت می‌کند!»

تا این حرف را زد، گفتم: «ببخشید ولی قرار ما این نبود! این‌طوری من حاضر نیستم بروم، چون شما دارید این‌طوری با زندگی ما بازی می‌کنید و ما این فرصت را به هیچ‌کسی نمی‌دهیم. تا کسی را پیدا نکنید که کاپیتان کشتی شود، هیچ‌کسی نخواهد رفت.»

پسرترک هم به من گفت: «ببین پسرجان، سعی کن با من کل‌کل نکنی!»

گفتم: «من کل‌کل نمی‌کنم؛ شما مجبور نیستی این کار را بکنید! وقتی نمی‌توانی، قرار نیست با جان همه بازی کنید.»

همه جمع شدند و گفتند: «چه اتفاقی افتاده است؟ چه خبر شده؟»

پسرترک اسلحه‌اش را که به کمربندش متصل بود، بیرون کشید و روی سر من گذاشت و گفت: «اگر فقط یک کلمه دیگر حرف بزنی، مغزت را پخش زمین می‌کنم! حالا هم هرچیزی که من می‌گویم، همان می‌شود!»

بچه‌ها با حرف پسرترک را آرام کردند و به او گفتند: «این بچه است و چیزی نمی‌فهمد؛ شما ببخش.»



او رفت و به ما گفت: «منتظر تماس من باشید؛ هر موقع که به شما گفتم، باید حرکت کنیم. فرصت زیادی نداریم.»

من به بچه‌ها گفتم: «شما چرا ساکت هستید؟! این‌طوری همه ما خواهیم مرد! و هیچ‌کدام از ما به آن‌جا نخواهیم رسید؛ چون هیچ‌کدام از ماها بلد نیستیم این قایق را هدایت کنیم، بعد چطوری توقع دارید سالم برسیم؟!»

به ظاهر همه گوش کردند، اما هیچ‌کسی مرد عمل نبود و کسی واکنش نشان نداد!

نیمه‌شب ساعت چهار، ما در ازمیر بودیم. به ما زنگ زد و گفت یا زنده می‌مانیم یا می‌میریم؛ باید برویم و حرکت کنیم. بیشتر از این نمی‌توانیم منتظر بمانیم.

قایق را بیرون کشیدیم و شاخه‌های درخت را دور کردیم و هشت نفری بلندش کردیم تا پر موتور به سنگ نخورد تا وسط دریا با ما رفیق نیمه‌راه نباشد.

همه با هم کمک کردیم؛ قرار بر این شد که عدیل قایق را هدایت کند. من هم کنار عدیل نشستم؛ عدیل زاده مزار شریف بود. درواقع بچه شمال افغانستان بود. پسر خوبی بود.

بیچاره عدیل کمی ترسیده بود؛ استرس داشت؛ اما طوری وانمود می‌کرد که گویا چیزی نشده است. قایق وارد آب شد.

همه استرس و ترس داشتند؛ همه فقط امیدشان به خدا بود و هر کسی به فکر خودش بود.

تعداد سرنشینان قایق ۵۲ نفر بود. ۳ نفر ایرانی با ما بودند؛ دو خواهر و یک برادر؛ اسم پسر ایرانی، آرش بود. آرش پسر آرامی بود؛ با هر کسی حرف نمی‌زد. آرش با هر دوتا خواهرهایش جلو نشسته بود.

هوای آرش را داشتیم و هر جایی که به مشکل برمی‌خورد، به او کمک می‌کردیم. تنها بود و دوتا خواهر جوان داشت. ما هم که راضی به این نبودیم که تنها رهایش کنیم؛ مثل خانواده بودیم، فارغ از این دغدغه که من افغان هستم و او ایرانی است.

این چیزها اصلاً مهم نبود؛ مهم هدف مشترکمان بود و سعی می‌کردیم انسانیت حرف اول را برای ما بزند و به هم کمک کنیم.

به عدیل گفتم: «عدیل سعی کن از کنار بروی، مستقیم نروی؛ زیرا موج آب زیاد است و قایق تاب این موج‌ها را ندارد. سعی کن قایق از کنترل خارج نشود.»

گفت: «حواسم هست؛ تو فقط راه را به من نشان بدهی کافی است.



من متوجه همه‌چیز هستم.»

آب را لمس کردم، دیدم آب سیاه است و به عدیل گفتم: «عدیل راه کمی مانده است؛ ما مرز آبی ترکیه را رد کرده‌ایم.»

عدیل به من گفت: «تو از کجا می‌دانی؟ مگر قبلاً هم این راه را آمده بودی؟»

گفتم: «نه؛ اما من می‌دانم زمانی که آب سیاه می‌شود، یعنی که وارد دریا سیاه شده‌ایم. پس الان در آب‌های یونان هستیم.»

عدیل یک مقدار دیگر نیز جلو رفت. چشم‌هایم از دور چیزی را می‌دید. احساس خطر کردم و به عدیل گفتم: «عدیل جلو نرو!» گفت: «چرا؟»

گفتم: «عدیل روی آب جسد وجود دارد! مطمئناً این افراد قبل از ما به دریا آمده‌اند و غرق شده‌اند. من مطمئن هستم کشتی‌های دریایی یونان همین دور و اطراف باشند.»

عدیل گفت: «بس کن آرمان! این چرت و پرت‌ها چیست که می‌گویی؟! به ساکنان کشتی استرس وارد نکن، هیچ اتفاقی قرار نیست بیفتد.»

گفتم: «باشد؛ اما هر اتفاقی افتاد، مقصر تو هستی! فقط مستقیم نرو، از کنار برو تا بتوانیم نزدیک بشویم و قایقمان بتواند تاب بیاورد.»

عدیل یک مقدار جلو رفت. ناگهان یک چراغ روشن را دیدیم. کشتی ناو یونانی بود که دور تا دور ما می‌چرخید.

داد زدم: «عدیل بیچاره شدیم! دیگر هیچ کاری نمی‌توانیم انجام بدهیم!»

عدیل گفت: «نگران نباش! نمی‌گذارم ما را بگیرند. قایق را فراری می‌دهم.»

به عدیل گفتم: «تو دیوانه شده‌ای! نمی‌دانی با کی طرف هستی! از جانت سیر شده‌ای؟! داخل قایق دختر و زن کودک به همراه داریم، نمی‌توانیم جان آنها را به خطر بیندازیم.»

دیدم آرش یک کارد از جیب کاپشن‌اش درآورد و گفت: «قایق را سوراخ می‌کنم.»

گفتم: «آرش این کار را نکن، اگر از این‌جا جان سالم بیرون ببری، با من طرفی!»

آرش ترسید؛ چون همه شروع به تهدیدش کردند. عدیل دنبال فرصت بود که چطوری از این‌جا فرار کند. من هم خودم را باخته بودم؛ چون همه‌چیز از دید من تمام شده بود.

گیر افتاده بودیم و دو راه بیشتر نداشتیم؛ یا اینکه برگردیم ترکیه یا اینکه قایق را پاره کنیم تا ما را برگشت ندهند و کمکمان کنند تا ما را ببرند کمپ پناهندگی. من غرق در فکر بودم و زیر لب می‌گفتم خدایا چه اتفاقی خواهد افتاد؟!



موتـور قایـق روشـن بـود؛ عدیـل سـرعت را تنظیـم کـرده بـود و مـن اصـلاً حواسـم نبـود. حتـی خـودم را محکـم نگرفتـه بـودم.

عدیـل پایـش را روی پـدال گاز فشـار داد و مـن بـه یک‌بـاره بـه پشـت پـرت شـدم و به داخل آب افتـادم. هفـت متـر زیـرآب پاییـن رفتـم؛ بـا هزار سـختی سـرم را از آب بـالا آوردم. از دور سرابی دیـدم.

قایـق از مـن دور شـده بـود و مـن بسـیار ترسـیده بـودم و داشـتم فریـاد مـی‌زدم: «کمـک! کمـک! عدیـل کمکـم کـن!» فریـاد مـی‌زدم و دوبـاره بـه زیـرآب می‌رفتـم و بـاز هـم سـر از آب بیـرون مـی‌آوردم.

مقصـر همـه ایـن اتفاقـات، عدیـل بـود؛ زیـرا او قصـد فـرار داشـت. کشـتی نـاو یونـان هـم مـوج آب را بی‌خیـال نشـده بـود تـا نکنـد قایـق خـودش را از دسـت بدهـد و نتوانـد جـان سـالم بـه در بـرد؛ امـا موج‌هـا مـن را از قایـق دور کـرده بودنـد.

در آب سرازیر می‌شدم؛ امیدم را از دست داده بودم. اصلاً توقع زنده مانـدن نداشتم؛ زیرا می‌دانستم بی‌فایده است و کسی به من کمک نمی‌کند.

من خودم را باخته بودم و چیزهای عجیب و غریب در ذهنم جرقه می‌زد. گفتـم: «آه! آرمـان می‌بینـی دنیـا چقـدر نامـرد اسـت؟! می‌بینـی آدم‌هـا چـه بی‌حـد بی‌رحم‌انـد؟!

می‌بینی آرمان هیچ‌کسی نیست که به تو کمک کند؟! می‌بینی نمی‌توانی روی هیچ‌کسی حساب باز کنی؟!»

مادرم، پدرم، دوستانم، همه آدم‌هایی که بسیار برایم عزیز بودند، تصویرشان مثل نوار تصویری از مقابل چشم‌هایم رد می‌شدند و دیگر بریده بودم. گفتم آرمان دیگر داری می‌میری! با خودم می‌گفتم خدایا اگه من بمیرم، مادرم چه بلایی سرش می‌آید؟!

می‌دانم مادرم اگر بفهمید غرق شدم و دیگر در این دنیا نیستم، دیوانه می‌شود و اگر پدرم بفهمد فرزندش در آب‌های یونان غرق شده و حتی قبر هم ندارد، بی‌شک سکته می‌کند؛ زیرا من تک‌فرزند آنها بودم. مسلماً خیلی دردآور است و تحملش خیلی سخت است.

فکر می‌کردم و ٦١ سال زندگی‌ام مثل یک فیلم ٦١ ثانیه‌ای از مقابل چشم‌هایم گذشت. به راستی که زندگی کوتاه‌تر از آنی هست که ما فکرش را می‌کنیم. من داشتم در آب سرازیر می‌شدم، فریاد می‌زدم و طلب کمک می‌کردم. کسی جز خدا نیست که به داد من برسد و همه به فکر خودشان بودند. هرچه زمان جلوتر می‌رفت، من بیشتر امیدم را از دست می‌دادم و گفتم: «خدا کمکم کن! خدا من فقط ٦١ سال دارم. کمکم کن؛ اجازه نده بمیرم! خدایا...»



دیدم هیچ‌کسی به فکر من نیست، گفتم: «خدایا تو کجایی؟! انگار من را نمی‌بینی و صدایم را نمی‌شنوی!» با خدای خودم بحث می‌کردم.
گفتم: «تو که می‌گویی نجات‌دهنده هستم؛ پس کجایی خدایا؟! پس چرا من را نجات نمی‌دهی؟!»
دلخور و بسیار ناراحت بودم، اما خدا دعای هیچ‌کسی را بی‌پاسخ نمی‌گذارد و به صدای همه گوش می‌دهد. یکی از همشهری‌های من، کودکی داشت که نامش فرید بود.
همسر فرید بچه خودش را که غرق در خواب بود و اصلاً نمی‌دانست کجاست و در چه وضعیتی می‌باشد و در آغوش مادرش بود، یکهو مادرش بچه را بیدار کرد و پسرش را مقابل نور چراغ گرفت.
نور چراغ به چشم‌های کودک خورد و چشم‌هایش را اذیت کرد و شروع به گریه و زاری کرده بود.
سربازهای گشت دریایی چشمشان به بچه خورده بود و دلشان به رحم آمده بود و به رسم انسانیت احترام قائل شده بودند و به فرید گفته بودند: «کسی در بین شما هست که انگلیسی متوجه بشود؟»
فرید به سرباز گفت: «خیر! یعنی به غیر از پسری که مدتی پیش به داخل آب افتاد، کسی را نداریم.»

سرباز یک ریسمان برای نجات من به داخل آب انداخت و من را از غرق شدن نجات داد. هوا خیلی سرد بود و من خیس خیس شده بودم.

یک دختر جوان و خوشگل قدبلند که نامش روی لباس فرمش نوشته شده بود «کارینا»، از من پرسید: «اهل کجا هستی؟» من که با مشکل می‌توانستم حرف بزنم، زیرا سرما تا مغز و استخوانم نفوذ کرده بود و می‌لرزیدم، با مصیبت و سختی در جوابش گفتم: «من اهل افغانستان هستم؛ درواقع همه ما اهل افغانستان هستیم.»

گفت: «چند نفر هستید؟»

گفتم: «۵۲ نفر هستیم که ٦ نفر خانم هستند و بقیه مردهای مجرد و متأهل هستیم.»

همه را سوار ناو کردند و دانه به دانه اسم همه را نوشتند و سن و سال همه را پرسیدند.

فرید به من گفت: «آرمان می‌شود به این سربازها بگویی که همسر نوید و عثمان باردار هستند و به‌خاطر این اتفاق‌ها حالشان خوب نیست و ما را هرچه زودتر به ترکیه بفرستند؟»

کارینا رفت تا از خانم نوید و عثمان دیدن کند. کارینا من را صدا زد و گفت: «آهای مترجم! بیا این جا.»



گفت: «از این‌ها بپرس چند ماهه باردار هستند؟» از آنها پرسیدم؛ گفتم: «خانم نوید می‌گوید من ۷ ماه باردار هستم و خانم عثمان هم ۸ ماه و ده روز است.»

کارینا بی‌سیم زد به مرکز و گفت: «مهاجرهای غیرقانونی با کشتی دستگیر شده‌اند و همه آنها را سوار کشتی کرده‌ایم، اما میان آنها دو تا خانم هستند که باردارند؛ قربان چه دستوری می‌دهید؟»

از مرکز به کارینا ابلاغ کردند: «همه آنها را بیاورید جزیره و مستقیم ببرید بیمارستان؛ زیرا نوزادها نباید صدمه ببینند. آنها هیچ گناهی ندارند.»

زمانی که کارینا به من گفت همه شما را به جزیره یونان انتقال می‌دهیم، خیلی خوشحال شدم و از او بسیار تشکر کردم.

فرید و عثمان از من پرسیدند که چه صحبت‌هایی بین من و کارینا رد و بدل شده است. گفتم که می‌گوید ما را به خاک یونان به جزیره میت‌لینی انتقال می‌دهند.

همه خوشحال شدند و اشک خوشحالی می‌ریختند. کارینا به من یک پتو داد و یک لیوان قهوه داغ و با لبخند مهربانی رو به من گفت: «این را بنوش تا مقداری بدنت گرم شود.»

لیوان قهوه را از او گرفتم و تشکری کردم.

ما را به جزیره انتقال دادند و بعد از ۳ ساعت رسیدیم. همه ما خسته و گرسنه بودیم. حالِ هیچ‌کسی خوب نبود. شب بود؛ حدود ساعت سه؛ هوا سرد بود.

همه جلیقه‌ها را آتش زدیم تا شاید مقداری گرم شویم. منتظر ماندیم تا هوا روشن شود و اسم خودمان را در کمپ ثبت کنیم. صبح که شد، وارد کمپ شدیم و یک هفته را در کمپ زندانی بودیم.

بعد برای ما برگه آزادی آوردند و به ما گفتند: «یک ماه وقت دارید یونان را ترک کنید؛ در غیر این‌صورت اگر دستگیر شوید، به کشور خودتان برگردانده می‌شوید.»

برگه‌های ما را دادند و آزاد شدیم. از کمپ خارج شدیم تا برویم بلیت بگیریم و با کشتی‌های بزرگ برگردیم به پایتخت یونان شهر آتن؛ بلیت‌ها را خریدیم و منتظر بودیم که عازم آتن شویم.

با بچه‌ها جلوی درب کافه منتظر ماندیم. تا دیروقت آن‌جا ماندیم؛ زیرا بیرون واقعاً سرد بود و زمانی که صاحب مغازه گفت می‌خواهد کافه را تعطیل کند، همه از کافه خارج شدیم.

وارد یک پارک شدیم؛ نزدیک جایی نشستیم که فابریک بود. متعلق به جنگ جهانی دوم بود؛ بیشتر شبیه ویرانه می‌ماند.



آن‌جا آتش روشن کردیم و تا صبح همان‌جا ماندیم و بعدش به سمت بندر حرکت کردیم. همه کم‌کم داشتند سوار کشتی می‌شدند.

ما هم سوار کشتی شدیم و ۱۰ ساعت در آغوش دریا بودیم، تا اینکه به آتن، شهر باستانی اسکندر مقدونی رسیدیم. شهر زیبایی بود؛ در هر گوشه شهر، داستان‌های غمگین زیادی وجود داشت.

خیلی‌ها بی‌سرنوشت بودند؛ خیلی‌ها مهاجر بودند و مانند من، هزاران جوان زن و مرد در آرزوی رسیدن به اروپا بودند.

سوار تاکسی شدیم و رفتیم به سمت خانه کسی که قرار بود ما را به آلمان ببرد. نامش بابر بود؛ اهل افغانستان و از قوم پشتون بود. شغلش فرستادن مسافرها به شمال اروپا بود. به خانه بابر رسیدیم.

همه یکی‌یکی دوش گرفتیم و از ما خواست لباس‌هایمان را عوض کنیم. زمانی که بابر صحبت می‌کرد، به طور کامل نمی‌توانست فارسی صحبت کند. من از لهجه‌اش متوجه شدم که او فارسی‌زبان نیست؛ به همین دلیل من با او به زبان پشتو شروع به صحبت کردم.

تعجب کرد و بسیار خوشحال شد. بچه‌های گروه خیلی روی من حساب باز کرده بودند؛ زیرا هر جایی به‌خاطر تفاوت زبان‌ها دچار مشکل می‌شدند، من به دادشان می‌رسیدم و به آنها کمک می‌کردم.

من چهار زبان را روان بلد بودم؛ درواقع چهار زبان کاربردی که همه‌جا به درد من خوردند. بابر به من گفت: «فقط تو حق داری بیرون بروی و هر چیزی که این‌ها لازم داشتند، برایشان تهیه کنی.»

من و عدیل با هم به خرید می‌رفتیم. یک‌بار عدیل از من پرسید: «آرمان من در حیرتم تو چطور زبان‌های مهم را یاد گرفتی؛ انگلیسی، هندی، پشتو و فارسی. من فقط فارسی و ترکی را توانستم یاد بگیرم.»

گفتم: «هر کسی در شرایط خاص خودش زندگی می‌کند؛ نمی‌شود توانایی‌های انسان‌ها را با هم مقایسه کرد. راهی را که تو رفته‌ای، من نمی‌توانم بروم. هر کسی مسیر زندگی‌اش فرق می‌کند، ولی عیب ندارد به زودی به آلمان می‌رسیم و قرار است کلی اتفاق‌های خوب پیش بیاید برای همه ما...»

خنده‌ای از سر خوشحالی سر داد و به راهمان ادامه دادیم. حدود یک هفته در آتن ماندیم. با پدرم قبل از رفتن به آلمان حرف زدم و گفتم: «من یونان هستم؛ به زودی می‌آیم پیش تو!»

پدرم خیلی خوشحال بود و گفت: «مسیر پُرخطر را رد کرده‌ای، دیگر نگران نیستم. انشاالله به زودی بیایی و ببینمت.»

پدرم گفت: «من یه یک مقدار کار دارم، می‌روم به کارم می‌رسم،



بعداً حرف می‌زنیم بابا جان. مواظب خودت باش و به هر جایی که رسیدی، به من خبر بده.»

چشمی نثار صحبت‌های پدرم کردم و از هم خداحافظی کردیم.

چند روز بعد به سمت مجارستان حرکت کردیم؛ مسیر مجارستان هم خالی از خطر نبود، فکر می‌کردم همه مشکلات همین‌جا به پایان رسیده است و از این به بعد شاید خیلی سخت نباشد.

اما نه؛ آن‌طوری که من فکرش را می‌کردم، نبود. سختی‌های سفر من هنوز هم ادامه داشت.

به بابر گفتم: «می‌توانم از گوشی شما برای زنگ زدن به افغانستان استفاده کنم؟»

تلفن همراهش را به من داد و بالاخره به مادرم زنگ زدم و اخبار این چند روز را راجع به خودم به او دادم، اما از اتفاقاتی که در طول مسیر برای من رخ داد، به هیچ‌کسی حتی مادرم چیزی نگفتم.

با مادرم حسابی درد دل کردم و از او خواستم برایم دعا کند که من صحیح و سالم به مقصد خودم برسم. کم مانده بود و دیگر جایی برای نگرانی نبود. همه را دلداری دادم و گوشی بابر را پس دادم و از او تشکر کردم.

به بابر گفتم: «مبلغی از شارژش را که مصرف کرده‌ام را به من بگویید که پولش را با شما حساب کنم.»

بابر در جوابم گفت: «ما پشتون‌ها عادت نداریم از هموطن خود پول بگیریم! این چیزی نیست که برادری‌مان را زیر سؤال ببرد.» گفتم: «شما درست می‌فرمایید، اما این‌طوری هم که نمی‌شود، شما لطف دارید؛ اما من نمی‌توانم قبول کنم.»

گفت: «داری به غرور من صدمه می‌زنی! دنبال این حرف‌ها نباش. به همه بچه‌ها بگو بیایند این‌جا تا حرف‌های من را برایشان ترجمه کنی، می‌دانی که فارسیِ من خوب نیست.»

آرش هم همراه ما بود؛ خواهرانش هم همین‌طور. ما ۷۱ نفر هیچ‌وقت جدا نشدیم؛ تا مجارستان یک‌جا بودیم و از آن‌جا به بعد همه به مسیرهای مختلف می‌رفتیم.

یکی زودتر به آلمان می‌رسید و یکی از همه دیرتر؛ اما همه با همدیگر در تماس بودیم.

بابر به ما گفت قرار است روز جمعه یونان را ترک کنیم و راه بیفتیم به سمت آلمان؛ او گفت: «پول جمع کنید و برای خودتان مواد خوراکی بگیرد و کیسه خواب همراهتان حتماً داشته باشید. مسیری که می‌رویم، پیاده‌روی بسیاری دارد و همه باید آماده باشید.»



همه برای خودشان خرید کردند و چیزهایی که نیاز داشتند را تهیه کردند و آماده شدند تا بابر همه را به مقصدشان بفرستد.

روزها می‌گذشت و ما کم‌کم برای مسابقه مرگ دوم آماده می‌شدیم. این سفر برای همه ما خالی از ترس نبود و هر لحظه مرگ ما را دنبال می‌کرد، اما ما آنقدر زود تسلیم نمی‌شدیم.

درست است زندگی سخت بود، اما ما سخت‌تر از آن بودیم. روز جمعه یونان را به مقصد مجارستان ترک کردیم؛ ۷۱ نفر همه با هم. هیچ‌کسی جز من انگلیسی بلد نبود.

در آتن یک پارک به اسم ویکتوریا بود؛ از آنجا سوار ماشین‌ها شدیم و حرکت کردیم. در یک ایستگاه به اسم لاریسا پیاده شدیم و سوار قطار شدیم.

از یونان خارج شدیم و به مقدونیه رسیدیم و از مقدونیه به صربستان رفتیم. از مقدونیه خاطره‌های بدی برایم به جا ماند؛ دوبار نجات یافتم. درواقع می‌توانم بگویم زندگی در این سفر پُرخطر، سه‌بار شانس دم و بازدم دوباره را به من بخشید.

راستش اصلاً باورم نمی‌شود که زنده مانده‌ام. وقتی از یونان به سمت آلمان حرکت می‌کردیم و مقدونیه را پشت سر گذاشتیم، خیلی از روزها را با پای پیاده حرکت کردیم.

شب‌ها به مسیر ادامه می‌دادیم و روزها درون دره‌ها به استراحت می‌پرداختیم.
بعضی اوقات که به آن دوران فکر می‌کنم، بسیار متعجب می‌شوم که اصلاً چطوری زنده ماندیم! آن هم درون سرما و بدون هیچ سرپناهی مسیر پرخطر را طی کردیم.

زمانی که ما وارد خاک مقدونیه شدیم، ما را به یک شخص افغان پشتوزبان تحویل دادند.

شده بودیم درست مانند یک جنس که از یک نفر به نفر دیگر تحویل داده می‌شدیم. تا همین جای مسیری که رسیده بودیم، درست ۵۱ نفر به ما کمک کرده بودند تا شاید به مقصد خود برسیم.

ما در منطقه‌ای به نام «علی بابا» ساکن شدیم. نزدیک به برج برق، کنار خط راه‌آهن. همه ما از پیاده‌روی پنج روزه برای رسیدن به مرز یونان خیلی خسته شده بودیم.

تا به مقدونیه برسیم، بچه‌ها همه خسته بودند. همراه ما چندین خانم هم بودند و قاچاقچی به ما گفت امشب را در این مکان صبح می‌کنیم و قرار بر این است که ساعت ۲ بامداد ماشین به سراغمان بیاید و همه ما را ببرد به مرکز مقدونیه و بعد از آنجا وارد صربستان شویم.

همه ما خیلی گرسنه بودیم؛ هر کسی گوشه‌ای برای خودش جا پیدا کرد



تـا اندکی بخوابد و کمی خستگی به در کنند. من نیز مانند دیگران یک گوشه خوابیده بودم. راستش دوست نداشتم لابه‌لای جمع فامیل‌های اکیپ، خودم را جا بدهم.

شاید حاضر نباشند با یک غریبه مراودت کنند. نمی‌خواستم برای کسی مزاحمت ایجاد کنم و باعث بشوم یکی از اعضای گروه نتواند استراحت کند.

در گوشه‌ای تنهایی خوابیدم و چشم‌هایم را بستم، اما نیمه‌خواب بودم؛ زیرا ترس و اضطراب این را داشتم که نکند ناگهان پلیس ما را غافلگیر کند و همه را بازداشت کند.

واقعاً دیگر تحمل آن را نداشتم که برگردم به زندان! از آن مکان بسته به شدّت نفرت پیدا کرده بودم و دیگر نمی‌خواستم حتی یک روز را هم درون آن قفس بگذرانم.

نیمه‌خواب بودم. بیدار شدم و کیف خودم را برداشتم و کیسه خوابم را جمع کردم. خواستم بروم یک گوشه پیدا کنم؛ نیاز فوری به دستشویی امانم را بریده بود.

در همین میان، صدای آژیر ماشین پلیس بلند شد. خیلی ترسیده بودم و در فکر فرو رفتم؛ خدایا چه کنم؟! کجا بروم؟! کدام سمت بروم؟! جایی هم بلد نیستم!

می‌دانستم اگر برگردم، کسی نیست؛ چون همه فرار کرده بودند. اصلاً برایم قابل قبول نبود که دوباره راهیِ زندان شوم.

یک قدم به جلو برداشتم و گفتم هرچه خدا بخواهد! مسیر مستقیم را می‌روم، هرچه هم پیش آمد، مهم نیست. ادامه می‌دهم، اما خودم را تسلیم پلیس نمی‌کنم.»

صدایی به گوشم رسید؛ انگار کسی شلیک کرد، اما دو سه متر با من فاصله داشت. با این حال، همه من را دیدند اما من به روی خودم نیاوردم. پلیس به من هشدار داد: «اگر از جای خودت تکان بخوری، شلیک می‌کنم!»

با خودم گفتم: «وای آرمان! حالا می‌خواهی چه غلطی بکنی؟! آرمان نباید تسلیم بشوی!» اگر تسلیم بشوم، باز باید راهی زندان شوم و حتماً من را برمی‌گردانند یونان و اگر هم فرار کنم که شلیک می‌کنند. اما دلم بیشتر می‌گفت: «آرمان فرار کن! این‌ها کاری نمی‌توانند انجام بدهند! برو فرار کن! منتظر نباش!»

من قدم‌هایم را مستحکم کردم و شروع به دویدن کردم. دو سه عدد گلوله شلیک شد، اما من مرگ را پذیرفته بودم، ولی تسلیم شدن را هرگز...



برایم معجزه رخ داد؛ سه گلوله به سمت من شلیک شد، اما هیچ‌کدام به من اصابت نکرد! به خاطر دویدن زیاد، تشنگی امانم را بریده بود. به یک جایی رسیدم که چشمه آب داشت.

خودم را بی‌اختیار به داخل چشمه پرت کردم و شروع کردم به نوشیدن؛ سیراب که شدم، بطری‌ای که داخل کیفم جا خوش کرده بود را پُر از آب کردم که اگر تشنه شدم، رفع تشنگی کنم.

کمی جلوتر رفتم؛ ناگهان از شانس خوبم کسانی که همراهشان از ترکیه تا مقدونیه بودم را دیدم. خوشحال به سمتشان رفتم و گفتم: «شما این‌جا چه‌کار می‌کنید؟»

گفتند: «فرار کردیم! تو این‌جا چه می‌کنی؟!»

گفتم: «من بیچاره کم مانده بود بمیرم! به سمت من سه عدد تیر شلیک کردند، اما توانستم فرار کنم خداروشکر!»

گفتند: «آره! صدای تیرها را شنیدیم؛ خیلی نگرانت شده بودیم، اما خداراشکر که از این معرکه جان سالم به در بردی و دستگیر نشدی.»

مرتضی نگاهی به من انداخت و گفت: «آرمان جان همراه خودت مقداری آب داری؟»

گفتم: «آره؛ اما می‌توانید از چشمه‌ای که کمی پایین‌تر از این‌جاست، آب بنوشید.»

مرتضی از من خواست تا چشمه همراهی‌اش کنم. پس همه با هم به سمت چشمه آب رهسپار شدیم. همه آب نوشیدند و باز هم نشستیم؛ اما مانند قبل بی‌خیال نبودیم و همه به یکدیگر نگاه می‌کردیم.

ترس در چشم‌های تک‌تکمان جا خوش کرده بود. قاچاقچی به مرتضی یک گوشی داده بود که هر کجا گیر کردیم، با او تماس بگیریم. به قاچاقچی زنگ زدیم.

مرتضی گفت: «من زبان اردو بلد نیستم، حالاچطوری به او بگویم که ما گیر افتاده‌ایم و راه را نمی‌توانیم پیدا کنیم؟» من به مرتضی گفتم: «من زبان اردو را بلدم، با او صحبت می‌کنم.»

گوشی را گرفتم و گفتم: «ما نزدیک یک چشمه آب هستیم.» گفت: «همان‌جا بمانید، من نیم‌ساعت دیگر به شما ملحق می‌شوم.»

نیم‌ساعت بعد سر و کله‌اش پیدا شد و گفت: «همین اطراف بودم؛ تماس که گرفتید خودم را با سرعت رساندم.»

ما را از آن‌جا به یک محله دیگر برد؛ جایی که رفتیم، شبیه به یک خرابه بود. هوا رو به سردی می‌رفت و همه سردشان شده بود. من گفتم: «می‌خواهیم این‌جا آتش روشن کنیم.»

قاچاقچی با سرعت به سمت من برگشت و گفت: «نه! این‌جا آتش روشن نکنی! با این کارت همه را به باد می‌دهی!»



ـ «چرا؟ مگر اتفاقی پیش می‌آید؟»

ـ «اگر آتش روشن کنی، پلیس حتماً شک می‌کند که این وقت شب چرا باید کسی آتش روشن کرده باشد و حتماً گیر خواهیم افتاد.»

ـ «یعنی نمی‌توانیم آتش روشن کنیم، آره؟»

ـ «نه، حق ندارید! بهتر است تحمل کنید! چیزی نمانده؛ شش ساعت دیگر ماشین به سراغتان می‌آید.»

همه دور هم نشستیم و منتظر ماندیم تا ماشین بیاید و همه را ببرد. قاچاقچی آمد و به ما گفت: «ده نفرتان همراه من بیایند و بقیه منتظر بمانید.»

ما هفت نفر مجرد بودیم و منتظر ماندیم و آن‌هایی که فامیل بودند، رفتند.

ناراحت شدم؛ گفتم باز هم تنها ماندیم و آنها رفتند. با خودم گفتم گند بزنند به این شانس! اصلاً نمی‌شود که نمی‌شود!

وقتی آنها رفتند، من با بقیه بچه‌ها همان‌جا منتظر ماندیم که شخص موردنظر بیاید و ما را به مرکز مقدونیه بفرستد. نشسته بودیم؛ هوا بیشتر تاریک شده بود، در دل شب غرق شده بودیم.

دیدم صدای پای کسی می‌آید؛ گفتم: «بچه‌ها کسی دارد به ما نزدیک می‌شود؛ در چهار گوشه خرابه پناه بگیرید!»

ترسیده بودیم؛ حدس می‌زدیم پلیس باشد یا شاید هم دزد باشد یا اصلاً شاید هم قاچاقچی. همه حالت دفاعی گرفته بودیم.

من یک چوب برداشتم و پشتِ در پنهان شدم. وقتی داخل شد، متوجه شدیم آدم بابر است. با خنده و به زبان پاکستانی گفت: «چرا این همه ترسیده‌اید؟! جمع کنید که باید برویم.»

گفتم: «ببخشید! فکر کردیم شاید دزد باشد!»

گفت: «عیبی ندارد! آماده شوید که باید راه بیفتیم. وقت کم داریم، باید برسیم به منطقه موردنظر.»

همه کیف‌هایشان را برداشتند و آماده حرکت شدند. همه حرکت کردیم؛ آن شب همه استرس داشتند که قرار است چه اتفاقی برایشان پیش بیاید و این‌بار این سفر چه بازی‌ای را برایشان تدارک دیده است!

قاچاقچی به تلفن بابر زنگ زد که همراه ما بود و به او گفت: «ماشینی که قرار بود به مرکز مقدونیه برود را پلیس‌ها شناسایی کرده‌اند؛ خواستم در جریان باشید.»

همه از من پرسیدند: «آرمان باز چه اتفاقی افتاده است؟ طرف چه گفت؟»

گفتم: «می‌گوید مرتضی و بقیه که داخل ماشین بوده‌اند، گیر افتاده‌اند و لو رفته‌اند!»



همه رنگشان به یک‌باره پرید و بیشتر ترسیدند و در فکر غرق شدند. قاچاقچی هم سریع برنامه رفتن را عوض کرد.

قرار بود ماشین ساعت دو بامداد ما را سوار کند، اما سه‌ونیم شب حرکت کردیم. نزدیک جاده همه آماده‌باش بودیم تا سریع بپریم داخل ماشین و راه بیفتیم. یک ماشین بنزآمد و گفت: «همه سوار شوید! سریع!»

سریع همه سوار شدیم و هر کسی برای خودش یک جایی پیدا کرد. یک ساعت در مسیر بودیم.

ماشین خیلی با سرعت می‌رفت. چشمم به عقربه سرعت ماشین خورد که با سرعت ۰۵۱ می‌راند! با خودم گفتم بعید است با این سرعت جان سالم به در ببریم! اما برخلاف تصورم، بدون هیچ اتفاق خاصی به مقصد رسیدیم.

دیروقت بود؛ به یک مسافرخانه پناه بردیم. هیچ‌کس حق بیرون رفتن نداشت. داخل یک اتاق ۵۲ نفر بودیم؛ اصلاً نمی‌توانستی پاهایت را دراز کنی! اما ما شانس آوردیم و توانستیم راحت بخوابیم؛ چون خیلی‌ها همان صبح به مقصد صربستان حرکت کردند و ما چند روزی منتظر ماندیم.

منتظر مرتضی و مادرش و بقیه بودیم؛ چون ما هم‌گروه بودیم و باید همه با هم می‌رسیدیم. هر روز افراد جدیدی می‌آمدند و می‌رفتند؛ اما ما هنوز هم منتظر مانده بودیم.

بالاخره مرتضی و بقیه آزاد شدند و به ما رسیدند. بعد از چند روز، ما هم به سمت صربستان حرکت کردیم. یکی از افراد قاچاقچی به من گفت: «آرمان کیه اینجا؟» بچه‌ها با خنده گفتند: «آرمان فکر کنیم با خودت کار داره!»

من هم با خودم گفتم خدایا این‌ها چه کاری با من دارند؟! نکند من را این‌جا نگه دارند! چه کنم خیلی چیزها داخل ذهنم جرقه می‌زد، ولی رفتم و گفتم: «آرمان منم!»

گفت: «بیا بشین!»

من رفتم نشستم. گفت: «اسمت آرمان است؛ بچه کجا هستی؟ از اسمت پیداست که اهل پاکستان باشی.»

قاچاقچی اسمش سلمان بود؛ اهل پاکستان بود، پنجابی بود، این‌ها را می‌گفت. گفتم:

ـ «نه من در پاکستان متولد شده‌ام، اما در اصل افغان هستم.»

ـ «خیلی هم خوب! نور چشم ما هستی!»

ـ «شما لطف دارید قربان! شما با من کاری داشتید؟»

ـ «بله؛ واقعیت ماجرا این است که بابر از شما بسیار تعریف کرده است که بچه زرنگی هستی و چند زبان بلدی، خواستم به تو یک پیشنهادی بدهم.»



ـ «مرسی بابر لطف دارد! بفرمایید چه پیشنهادی؟»

ـ «بیایی و برای ما کار کنی.»

ـ «من برای شما کار کنم؟! اما قربان من این کاره نیستم و اصلاً سر رشته‌ای ندارم، نمی‌توانم! امیدوارم که از من ناراحت نشوید، اما ممنونم از پیشنهادی که به من دادید، من نمی‌توانم با شما کار کنم.»

خیلی ترسیده بودم که پیشنهادشان را رد کردم. با خودم گفتم نکنند به زور من را نگه دارند! گفت:

ـ «آرمان پول خوبی هم بهت می‌دهیم، نترس بیا با ما شروع کن!»

ـ «قربان واقعاً سخت است، من نمی‌توانم؛ اصلاً علاقه‌ای به این کار ندارم. اگر صحبت‌هایتان تمام شده است، با اجازه شما من بروم.»

می‌دانستم بابر همچین کاری با من می‌کند، زیرا قبلاً هم بابر در یونان حواسش به من بود و خودم نمی‌دانستم، اما او را جلب خودم کرده بودم. رفتم داخل اتاق پیش مرتضی و بقیه بچه‌ها؛ مرتضی گفت: «چی می‌گفتند؟»

گفتم: «هیچی! ازم خواستند که برایشان کار کنم و ماهی چهارهزار دلار به من بدهند، اما من قبول نکردم.»

در میان جمع پسری به نام «جلال» گفت: « از بس دیوانه‌ای! چرا قبول نکردی؟! من جای تو بودم هرگز این فرصت را از دست نمی‌دادم!»

خندیدم و گفتم: «نه، من با زندگی خودم بازی نمی‌کنم.»

گفت: «پس الان چی؟ این بازی نیست؟!»

گفتم: «چرا، اما مجبور بودم؛ قرار نیست من از یک انسان معمولی تبدیل بشوم به یک قاچاقچی انسان! من اصلاً این کاره نیستم و نمی‌خواهم این کار را انجام بدهم.»

ما را فردا ظهر به صربستان فرستادند؛ بار اول که رفتیم، گیر افتادیم؛ اما دوباره ما را آزاد کردند و سر مرز مقدونیه به مسافرخانه برگشتم.

فردا شب دوباره راه افتادیم؛ شب قبل چند نفر از بچه‌های سوریه‌ای رفته بودند، اما گرفتار مأمورین شده بودند و حسابی کتکشان زده بودند، اما عجیب بود ما را اصلاً کتک نزدند! شاید هم به خاطر اینکه آنها مجرد بودند و ما با خانواده بودیم.

فردای همان شب راه افتادیم؛ از مرز رد شدیم و به صربستان رسیدیم. دیگر چیزی نمانده بود و کم‌کم به رؤیاهایم نزدیک شده بودم و بی‌قرارِ این بودم که زودتر به پدرم می‌رسم و با او خواهم ماند.

به صربستان رسیدیم؛ فقط مانده بود لهستان و بعدش هم اتریش و آلمان؛ سه مرحله دیگر. زمانی که به پایتخت صربستان رسیدیم و به قاچاقچی زنگ زدیم و گفتیم که ما رسیدیم، گفت منتظر بمانید خبرتان می‌کنم.



بعد از نیم‌ساعت تماس گرفت و گفت که با سه تاکسی حرف زدم شما را می‌برد سر مرز لهستان و بعد از آن‌جا آدم‌های من می‌آیند شما را از مرز رد می‌کنند.

همه بی‌صبرانه منتظر آن بودیم که ماشین بیاید و برویم. ماشین آمد؛ ۷۱ نفر بودیم و داخل سه عدد ماشین پخش شدیم. راننده ما را برد. در طول مسیر، گوشی راننده زنگ خورد.

از حرف‌هایش متوجه شدم چیزی شده است. ماشین را وارد خاکی کرد و ایستاد. همه را پیاده کرد و خودش رفت. گفتم به این زودی رسیدیم؟! مشکوک شده بودم؛ گفتم امکان ندارد! تا مرز خیلی راه مانده است؛ آخر چرا ما را پیاده کرده؟ به مرتضی گفتم: «چیزی شده؟ چرا همه را پیاده کرد؟!» مرتضی گفت: «مادرم با خانم وحید دعوا کردند داخل ماشین! چه‌کارشون کنیم؛ هرچه بدبختی می‌کشیم، از دست این‌هاست!»

تا فهمیدیم قضیه چی به چیه؛ مرتضی دوتا پسرخاله داشت که داخل ماشین با ما بودند. اسم یکی از آنها نوید بود؛ نوید همه‌چیز را به مرتضی گفت و دعوایشان شد و با همدگیر در افتادند.

ما جدایشان کردیم، اما خیلی همدیگر را کتک زدند. گفتم: «آقا ول کنید! با این چیزها مسئله حل نمی‌شود.

حالا که راننده هم رفته است، کاری هم نمی‌توانیم انجام بدهیم. باید به فکر این باشیم چگونه به مرز لهستان برسیم. به جای دعوا کردن، باید فکر کنیم که چطور از این سیل مخرب خودمان را نجات بدهیم.»
قرار بر این شد که پیاده تا مرز لهستان برویم؛ چاره‌ای هم جز همین راه پیش رویمان نبود. گوشی را روشن کردم؛ نقشه آفلاین را زدم.
خیلی راه مانده بود. از یك شب تا ساعت یك ظهر پیاده رفتیم. اصلاً توقف نکردیم و همین‌طوری ادامه دادیم.
در طول مسیر غذاهایمان تمام شده بود، آب تمام شده بود، همه خیلی خسته و تشنه بودیم. دیگر حال نداشتم تا ادامه بدهیم، اما مجبور بودیم. متوجه شدم همه یکی‌یکی دارند جا می‌زنند و کسی دیگر به مسیر ادامه نمی‌دهد و می‌گویند: «ما دیگر نمی‌توانیم!» گفتم: «من ادامه می‌دهم، شما را نمی‌دانم!»
من با تعدادی از دوستانم ادامه دادیم. به یک جایی رسیدیم. گوشی هم خاموش شد. راه را گم کردیم. به نوید گفتم: «حالا چه کار کنیم؟» رشید گفت: «باید یکی را پیدا کنیم مرز را به ما نشان بدهد.»
یک خانم را پیدا کردیم. با او صحبت کردم؛ گفتم: «ببخشید خانم ما راه را گم کرده‌ایم، می‌خواهیم به لهستان برسیم، می‌شود مرز را به من نشان بدهید؟» گفت: «بله، اما یک شرط دارم!»



گفتم: «چه شرطی؟» گفت: «به من یک مقدار پول بدهید تا به شما مرز را نشان بدهم.»

به پیش بچه‌ها برگشتم و گفتم: «نوید پول می‌خواهد!»

راشد گفت: «عیب ندارد؛ دیگر حوصله رفتن را نداریم.»

نفری ده یورو به او دادیم؛ همه‌اش شد پنجاه یورو. مرز را به ما نشان داد، اما زمانی که نزدیک مرز شدیم، یک پل بود. از پل کمی جلوتر رفتیم و همان‌جا یک مقدار استراحت کردیم.

همه خسته شده بودند و هوا خیلی گرم بود. یک ساعت استراحت کردیم و به بچه‌ها گفتیم: «قبل از اینکه هوا تاریک شود، باید برویم و وارد لهستان شویم، پس بلند شوید خیلی راه پیش‌رو داریم.»

یا الله گفتیم تا همه بلند شدیم. کیسه خواب‌ها را جمع کردیم و راه افتادیم. چند قدم جلوتر رفتیم. پلیس‌ها آمدند و همه را گرفتند! نتوانستیم فرار کنیم؛ چون همه خیلی خسته شده بودیم و اصلاً حوصله فرار کردن نداشتیم.

همه ما را پلیس لهستان گرفته بود، اما متوجه شدیم ما یک ساعتی می‌شود که داخل خاک لهستان بودیم و مردم محله به پلیس‌ها زنگ زده بودند. همه ما را به کمپ بردند. یک شب آن‌جا ماندیم.

وضعیت خیلی بدی بود؛ داخل کمپ موقتی بوی بد کفش و جوراب بیداد می‌کرد.

یکی آمد و همه را نام‌نویسی کرد و ما را راجستر کرد و همان شب ما را به یک کمپ مخصوص برد. شب را آن‌جا خوابیدیم و خیلی راحت شدیم. خیلی خسته بودیم؛ آن‌قدر خسته بودیم که دلمان می‌خواست سه چهار روز فقط بخوابیم. خیلی پیاده‌روی کرده بودیم.

یک پلیس آمد اسم‌هایمان را خواند و ما را به پیش پزشک بردند تا چک شویم که مشکلی نداشته باشیم. اسم همه ما و سؤال‌هایی که لازم بود را پرسید. از من پرسید:

ـ «اهل کجا هستی؟»

ـ «افغانستان!»

ـ «چند ساله هستی؟»

ـ «٤١ سالم است.»

ـ «کجا می‌روی؟»

ـ «می‌خواهم بروم انگلیس پیش برادر بزرگ‌ترم.»

همه را دروغ گفتم؛ چون مجبور بودم. خودم هم دوست نداشتم دروغ بگویم، اما خب دیگر بعضی وقت‌ها لازم می‌شود و باید دروغ بگویی.



ما را به یک مکان دیگر بردند؛ غذا خوردیم و داخل یک اتاق پرتمان کردند و در را هم بستند. بیشتر شبیه سلول زندان بود.

یکی از پلیس‌ها با چند برگه درون دست‌هایش وارد اتاق شد و رو به ما کرد و گفت: «باید این برگه‌ها را امضا کنید.»

مصمم گفتم: «من این کار را نمی‌کنم، چون نمی‌دانم امضا کردن این برگه‌ها چه عواقبی دارد.»

ـ «شما برای ماندن باید پناهنده این کشور شوید؛ اگر نمی‌خواهید، شما را به صربستان می‌فرستیم.»

ـ «به هر حال من امضا نمی‌کنم و نمی‌خواهم در لهستان پناهنده باشم.»

ـ «باشد مشکلی ندارد؛ پس فردا شما را می‌فرستیم به صربستان!»

ما هیچ‌کدام لهستان را دوست نداشتیم و مقصد همه ما آلمان بود. صبح روز بعد ما را بردند به دادگاه؛ در آن‌جا با همه ما مصاحبه کردند. هر کسی در ذهن خودش برای خودش نقشه‌ای ریخته بود که چه چیزی بگوید. اصلاً قرار است چه سؤال‌هایی از ما پرسیده شود.

تا اینکه نوبت به من رسید. داخل اتاق شدم و دیدم یک خانم بسیار زیبا رو صندلی نشسته بود که موهای بلندی داشت. عطر خوبی زده بود؛ بوی عطرش دیوانه‌کننده بود.

شروع کرد به فارسی حرف زدن؛ من بسیار تحت تأثیر قرار گرفته بودم. با خودم گفتم خدایا مگر می‌شود آن‌قدر سلیس فارسی صحبت کند؟! بسیار خانم مهربانی بود؛ مصاحبه من یک ساعتی طول کشید. پرسید:

ـ «اسمت آرمان است؟»

ـ «بله.»

ـ «اهل افغانستان؟»

ـ «بله خانم.»

ـ «داخل پرونده‌ات نوشته شده است که می‌خواهی بروی دنبال برادرت؛ برادرت هم گفتی انگلیس زندگی می‌کند؟»

ـ «بله.»

ـ «خب می‌شود اسم برادرت را بگویی.»

ـ «بله، اسمش فرید است.»

ـ «شماره تلفنش را برایم یادداشت کن.»

چون پدرم قبلاً لندن زندگی می‌کرد، شماره سابق پدرم را دادم. شماره را گرفت و همه چیزهایی که شنیده بود را نوشت.

ـ «به نظرت سؤالی مانده که من نپرسیده باشم؟»

ـ «خیر، اما اگر شما از من سؤالی دارید، حتماً بپرسید.»



ـ «نه، سؤال‌های من تمام شد؛ مرسی می‌توانی بروی.»

یـک سـاعت خیلـی زود گذشـت؛ ازش خوشـم آمـده بـود. خانـم خیلـی مهربـان و خوش‌قلبـی بـود.

اولین‌بار بود که چنین خانمی دیده بودم. خیلی بافرهنگ، باشخصیت، مهربان، خوش‌قلب و خلاصه عالی بود. مصاحبه من و نوید تمام شد.

راشـد حسـیب و همـه مـا را بـه یـک اتـاق بردنـد؛ دو سـه روز ماندیـم تـا برگه‌های ما آماده شد. همه ما فکر می‌کردیم که ما را دوباره به صربستان می‌فرسـتند، امـا نـه؛ همه‌چیـز برعکـس شـده بـود.

سن ما در تست زیر سن قانونی ثبت گشته بود و قرار نبود ما را برگشت بدهنـد و بـه کشـور قبلی بفرستند. یکـی از پلیس‌هـا آمـد و همـه را بازرسـی کـرد؛ چـون از اردوگاهـی کـه در آن سـاکن بودیـم، مـا را انتقـال می‌دادنـد. پلیـس مـن را بـه داخـل یـک اتـاق بـرد؛ مـن را بازرسـی کـرد.

همـه لباس‌هـای مـن را از بدنـم جـدا کـرد، فقـط یـک شـورت بـر بدنـم هنرنمایـی می‌کـرد.

شـلوار و پیراهـن و جـوراب، همـه را درآورد. خیلـی حـس بـدی داشـتم؛ یـک جورهایـی احسـاس می‌کـردم کـه دارم بـه شـدّت تحقیـر می‌شـوم! امـا چـاره‌ای نبـود؛ غیرقانونـی وارد شـده بـودم.

من مجرم بودم؛ به جرم داخل شدن غیرقانونی به یک کشور! خب درواقع من قانون کشورشان را شکسته بودم و حق اعتراض نداشتم.

من همیشه یک قرآن کوچک همراه خودم داشتم. همه کیف من را خالی کردند. دستش رسید به قرآن؛ گفتم: «قربان این کتاب معمولی نیست، مراقبش باشید لطفاً! کمی با احترام رفتار کنید!»

اما آن نیروی پلیس کار خودش را کرد، اصلاً به حرف من توجه نکرد. من را خیلی ناراحت کرد؛ حیف که پلیس بود و من کاری نمی‌توانستم انجام بدهم.

زمانی که از اتاق بیرون رفتم، یک مرد ایرانی آن‌جا کار می‌کرد؛ پزشک بود. گفتم: «ببخشید این‌جا صندوق شکایت‌هایش کجاست؟» گفت: «چیزی شده است؟»

گفتم: «بله، آقایی که من را بازرسی کرد، رفتار خوبی با من نداشت. من را برهنه کردند و به من بی‌احترامی کردند.

من که قبلاً بازرسی شده بودم و بازجویی من هم تمام شده بود، مصاحبه هم دادم، پس این کارها چه معنایی دارد؟» گفت: «این‌جا قانونش همین است؛ اما برو پیش آقای جکسون، اتاق ته راهرو، یک فرم بگیر و شکایتت را درج کن.

بعدش هم داخل باکس بینداز تا به شکایتت رسیدگی شود. نگران نباش!» این کار را کردم و ازش شکایت کردم؛ چون قرآن را مثل یه کتاب معمولی ورق می‌زد.

رفتم روی صندلی نشستم و منتظر نوید و راشد ماندم. روز بعد، همه ما را انتقال دادند. یک اتوبوس آمد و به ما گفتند قرار است شما را به بوداپست پایتخت لهستان ببریم. به آن‌جا که رسیدیم، جای خیلی خوبی بود. هر کسی یک تخت داشت؛ غذا دو وعده به ما می‌دادند. صبحانه ساعت ۸ تا ۹ و بعد ناهار ساعت ۲تا۴؛ خیلی خوش می‌گذشت. همه امکانات را داشت و اصلاً معذب و ناراحت نمی‌شدیم. همه خوشحال بودیم؛ من هم از فرصت استفاده کردم و به پدرم زنگ زدم. با برنامه اسکایپ با پدرم حرف زدم و گفتم: «در لهستان هستم؛ چند روز دیگر می‌آیم پیشت؛ دیگر نگران نباش، همه خطرها رفع شده است.» پدرم اصلاً خوشحال به نظر نمی‌رسید؛ نمی‌دانم چرا؟ من و نوید با هم داشتیم قدم می‌زدیم. به بابر زنگ زدیم و گفتیم: «قرار است چه زمانی ما را به آلمان بفرستی؟»

گفت: «من پس‌فردا یک نفر را می‌فرستم و شماره‌اش را به شما می‌دهم و می‌گویم برایتان بلیت بگیرد؛ بعد بروید به آلمان.»

گفتم: «باشد.»

منتظر ماندیم؛ قرار بود عصر آدم بابر به دنبال ما بیاید، اما نیامد. روز جمعه بود؛ جمعه‌ها بعد از ساعت چهار، حق داشتیم برای گشت و گذار داخل شهر و بیرون از کمپ پناهندگی برویم.

آن شب به نوید گفتم: «من امشب می‌روم، هر طوری شده من می‌روم، هر کدامتان می‌خواهید با من بیایید.»

گفتم: «من کسی را مجبور نمی‌کنم، اما می‌گویم یک‌وقت پیش خودتان نگویید که آره آرمان نامردی کردی و رفیق نیمه‌راه بودی!

نمی‌خواهم این تهمت را به من بزنید؛ پس هر کسی می‌خواهد برود آلمان، من امشب می‌روم. پس بیایید و آمادگی‌تان را اعلام کنید.»

نوید و حسیب قبول کردند که با من بیایند، اما راشد قبول نکرد. گفت: «من منتظر خواهرم می‌مانم.»

گفتم: «باشد، پس تو بمان؛ ما می‌رویم. موفق باشی راشدجان؛ ما را حلال کن!»

همه ما دوش گرفتیم؛ لباس‌های تمیز پوشیدم. زمانی که می‌خواستیم از در کمپ بیرون برویم، متوجه شدیم سه نفر را یک‌جا اجازه نمی‌دهند با هم خارج شوند.

به نوید گفتم: «تو برو آن طرف سربه‌سرش بگذار، من و حسیب از در پشتی می‌رویم. داخل ایستگاه اتوبوس منتظرت هستیم.»

نوید دست به سرش کرد. حسیب قدش بلند بود؛ به من کمک کرد تا از دیوار بپرم و خودش هم پشت سر من خودش را انداخت و دنبال من آمد. منتظر ماندیم نوید هم آمد؛ بلیت خریدیم و رفتیم بوداپست؛ وقتی به آن‌جا رسیدم، چون انگلیسی بلد بودم، ایستگاه قطار را پیدا کردم. وقتی رفتم بلیت بخرم، از من درخواست کارت شناسایی کرد. من که اصلاً مدارکی نداشتم، گفتم حالا چه‌کار کنم به ما که بلیت نمی‌دهند! به نوید گفتم: «بیا باید از این‌جا برویم، اوضاع خوب نیست و پلیس این‌جا پست می‌دهد. ما هم که قیافه تابلویی داریم؛ بیا برویم بیرون.» رفتیم به سمت دیسکو؛ نوید گفت: «ما را با این وضعیت که راه نمی‌دهند!» گفتم: «تو فکر می‌کنی برای خوش‌گذرانی می‌برمت آره؟ نه، نوید اینجا باید یک دختر را پیدا کنیم تا به ما کمک کند.» گفت: «چطور این کار را می‌کنی؟»

گفتم: «تو به این کارها کار نداشته باش؛ من می‌دانم که می‌خواهم چه کاری انجام بدهم. یک دختر را پیدا کردم و باهاش صحبت کردم گفت که سیگار داری؟

گفتم من سیگار ندارم، اما می‌توانم برایت بخرم، گفت جدی؟ گفتم بله، اما یک شرط دارد؛ گفت می‌دونم شرطت چیه، من موافقم! گفتم خب شرط من چیه؟

گفت می‌خواهی با من همبستر شوی، آره؟ گفتم نه، من این کاره نیستم؛ فقط می‌خواهم با کارت شناسایی خودت سه‌تا بلیت برای ما بخری، من پول لازم را به تو می‌دهم و اما دستمزد تو هم محفوظ است. گفت قبول.»

به نوید و حسیب گفتم: «شما همین‌جا بمانید، من برمی‌گردم.»

دختر را بردم بلیت‌ها را خرید و من هم در قبال کاری که انجام داده بود، سه یورو که به پول لهستان ۰۰۵۳ می‌شد، برایش مشروب و سیگار خریدم. خیلی خوشحال شد و کلی تشکر کرد.

رفتم پیش نوید و حسیب گفتم: «شب آخر است؛ تمام شد! دیگر لازم نیست بترسیم، قرار است صبح ساعت ٦ آلمان باشیم.»

حسیب و نوید من را محکم بغل کردند و گفتند: «تو معرکه‌ای پسر!»

رفتیم شهر را گشتیم؛ عکس گرفتیم و بعدش هم به سمت ایستگاه قطار رفتیم و منتظر ماندیم. آخرین ایست قطار، آلمان بود، ولی برای ما تا شهر وین اتریش بلیت خریده بود.

من تـا آن موقع بلیت‌هـا را نـگاه نکـرده بـودم! ناگهـان متوجـه شـدم، گفتـم الان چـه کار کنـم؟ ایـن کـه تـا مقصـد نیسـت!

بـه نویـد گفتـم: «ایـن بلیت‌هـا تـا شـهرویـن اتریـش اسـت، نمی‌توانیـم تـا آلمـان برویـم.» نویـد بـا مـن دعـوا کـرد و گفـت: «مسـت بـودی یـا کـور؟! چـرا بـه آن نـگاه نکـردی؟ الان برویـم اتریـش کـه چـه بشـود؟! آن هـم وقتـی کـه مقصـد مـا آلمـان اسـت!»

بـه نویـد گفتـم: «داری از حـدّ خـودت می‌گـذری! تـا این‌جـا هـر چیـزی گفتـی، حرفـی بهـت نـزدم. نمی‌خواهـی اصـلاً نیـا؛ بـرو! تنهـا بـرو؛ دنبـال مـن نیـا، بـا هـر احمقـی کـه می‌خواهـی بـرو! تـو اصـلاً لایـق خوبـی کـردن نیسـتی! اگـر قـرار اسـت جـواب خوبـی ایـن باشـد، اصـلاً دیگـر نمی‌شناسـمت. تـو راه خـودت را بـرو، مـن راه خـودم را...»

حسیب پسـر خوبـی بـود، امـا نویـد زمانـی کـه عصبـی می‌شـد، چشـم‌هایش را می‌بسـت و دهانـش را بـاز می‌کـرد. آن‌جـا بـا هـم دعوایمـان شـد و قهـر کـردم. نویـد دیگـر چـاره‌ای نداشـت؛ بایـد بـا همـان بلیـت تـا آلمـان می‌رفـت.

حسیب من را صدا زد و گفت: «آرمان، رفیق نامردی نکن!»

گفتـم: «آفریـن! حـالا مـن نامـرد هـم شـدم، آره؟! تحویـل بگیـر آقـا آرمـان! دسـتت درد نکنـد آقـا حسـیب مـن نامـردی کـردم مگـر؟

من چه بدی کردم که به من انگ نامرد بودن می‌زنید؟!»

گفت: «آرمان فکر بد نکن! لطفاً اشتباه هم برداشت نکن، من فقط می‌گویم همدیگر را ببخشید و اجازه بده همه با هم برسیم به مقصد.»

گفتم: «باشد.»

همه با هم منتظر قطار شدیم. قطار آمد؛ سوار قطار شدیم. من رفتم داخل یک کابین نشستم و نوید و حسیب را داخل یک کابین دیگر فرستادم. داخل کابینی که نشسته بودم، جز یک دخترخانم اروپایی کسی دیگر نبود؛ نشستم. آن شب حالم خیلی بد شده بود، شدیداً سرما خورده بودم و سرفه می‌کردم. دخترخانم هم کتاب می‌خواند و من با سرفه‌هایم مزاحم کتاب خواندنش شدم. از صندلی خود بلند شد و آمد کنار من؛ گفت: «هی آقا! خوب هستید؟» گفتم: «خوبم اما کمی تب دارم.»

نمی‌دانم چرا دستمال کاغذی جلوی صورتم گرفت و گفت: «اهل کجا هستی و کجا می‌روی؟» گفتم: «من اهل افغانستان هستم و به آلمان می‌روم.»

ـ «تو تنهایی؟»

ـ «بله؛ چطور؟»



ـ «چه جالب! تاکنون ندیده بودم پسر جوانی مانند تو بدون والدینش به تنهایی سفر کند.»

ـ «خب من که از افغانستان تا این‌جا تنها آمدم.»

ـ «تو تنها آمدی؟ آن هم غیرقانونی، درست است؟»

ـ «بله!»

ـ «تو دیوانه‌ای؟!»

ـ «چطور؟»

ـ «مگر می‌شود کسی این همه ریسک کند و تنها و غیرقانونی به همچین سفری بیاید؟! باورم نمی‌شود تو این کار را کرده باشی!»

من همه چیز را برای آن دختر تعریف کردم. اسمش ماریا بود؛ اهل لهستان بود. در آلمان در یک رستوران کار می‌کرد و گفت دوست پسرش آلمانی است و آلمان زندگی می‌کند و برای تعطیلات به دیدن پدر و مادرش به بوداپست رفته بود.

آن شب خیلی با هم درد دل کردیم. دختر خیلی مهربانی بود؛ برای ماریا قابل قبول نبود که من این همه راه را غیرقانونی طی کرده باشم؛ اما این حقیقتی بود که باید قبول می‌کرد.

آن شب کلی با هم درد دل کردیم و من از انسان‌دوستی مردم غرب خوشم آمده بود. به ماریا گفتم:

ـ «من یک مشکلی دارم.»

ـ «چه مشکلی؟»

ـ «راستش من بلیت خریدم، اما تا شهروین پایتخت اتریش؛ و بلیت شهرمونیخ را ندارم. چه کاری باید انجام بدهم؟ می‌ترسم گیر بیفتم.»

ـ «خب یک کاری می‌کنیم؛ تو بیا بغل صندلی من، بعد کلاً ژاکت خودت را بکش روی صورتت و سرت را بگذار کنار من و بخواب.

اگر مسئول کنترل بلیت‌ها آمد، من به او می‌گویم که دوست‌پسرم خواب است، شما می‌توانید بعداً بیایید.»

ـ «ماریا مطمئنی لو نمی‌رویم؟»

ـ «نه خیالت راحت باشد! من هستم نگران نباش.»

ـ «باشد.»

وقتی به من گفت سرت را بگذار، آب درون گلویم خشک شد. خدایا این چطور امتحانی است! راستش خجالت هم می‌کشیدم.

گفتم: «ماریا جان ببخشید؛ واقعاً به زحمت افتادی.» گفت: «نه اشکالی ندارد، راحت باش.»



من هم سرم را گذاشتم و خوابیدم. چند دقیقه بعد متوجه شدم که مأمور کنترل آمد. ماریا آلمانی صحبت کرد و من متوجه نشدم.

زمانی که مأمورها رفتند و من بیدار شدم، گفت:

ـ «تو بیدار بودی؟»

ـ «بله، چطور؟»

ـ «آخر فکر کردم خوابی، نخواستم بیدارت کنم.»

ـ «نه بیدار بودم، می‌شنیدم چه می‌گفتید.»

ـ «عه نکند آلمانی هم بلدی؟»

ـ «نه آلمانی بلد نیستم؛ خب بگو چه شد؟ چه چیزی به آنها گفتی؟»

ـ «همانی که قرار بود بگویم را گفتم! تو الان برو داخل دستشویی خودت را قایم کن و تا زمانی که صدای راننده قطار را نشنیدی، بیرون نیا.»

ـ «باشد.»

من رفتم خودم را داخل دستشویی قایم کردم تا اینکه صدایی به گوشم رسید: «مسافران عزیز صبحتان بخیر! من پیتر هستم و ورود همهٔ شما را به آلمان خوشامد می‌گویم.

قرار است تا ۵۱ دقیقه دیگر به ایستگاه شهر مونیخ آلمان برسیم، روزتان خوش!»

تا این را شنیدم، یک نفس عمیق کشیدم و آن‌قدر راحت شدم که دیگر اصلاً ترسی نداشتم.

گفتم تمام شد و به مقصدی که می‌خواستم، رسیدم. از دستشویی بیرون آمدم و رفتم داخل کابینِ ماریا؛ وقتی ماریا به من نگاه کرد و از جایش بلند شد و گفت: «آرمان چیزی شده است؟»

اشک درون چشم‌هایم حلقه زد. ماریا را محکم بغل کردم و گفتم: «ماریا خیلی از تو ممنونم؛ تو این روز را به من هدیه دادی، خدا تو را سر راه من قرار داد و من ۵۱ دقیقه دیگر به رؤیاهای خودم می‌رسم.»

ماریا هم خوشحال بود؛ هر دو خوشحال بودیم. می‌خندیدم و گریه می‌کردم.

شکر خدا را به جا آوردم و در فکر فرو رفتم. اصلاً دیگر به چیزی فکر نمی‌کردم و بیشتر بی‌قرار این بودم که سریع‌تر از قطار پیاده شوم و بروم سراغ پدرم و او را محکم بغل بگیرم و بگویم: «دیگر تمام شد پدرجان؛ دیگر نگران نباش!»

ماریا گفت: «آرمان کجایی پسر؟ حواست نیست!» گفتم: «ببخشید حواسم نبود! داشتی می‌گفتی...»

ـ «می‌توانی کمک کنی؟»

ـ «البته! چرا که نه؛ بفرمایید.»

ـ «چمدان‌های من را برداری و کمک کنی تا پیاده بشویم؟»



کمکش کردم؛ از قطار پیاده شدیم و اصلاً باورم نمی‌شد که من به آلمان رسیدم. هیجان‌انگیزترین لحظهٔ زندگی من بود.

به اطراف شهر داشتم نگاه می‌کردم که ماریا گفت: «آرمان تو مدرک شناسایی نداری و نمی‌توانی از این ترمینال رد شوی؛ بیا از راه پشت برویم.»

از راه پشت رفتیم و به داخل شهر رسیدیم. ماریا گفت: «خب آرمان، از آشنایی‌ات خیلی خوشحال شدم.»

ـ «منم همین‌طور؛ ممنون بابت تمام کمک‌هایی که به من کردید، واقعاً ممنونم از شما.»

ـ «نه آرمان، خواهش می‌کنم؛ کاری نکردم! راستی آرمان من باید بروم، دوست پسرم منتظرم است. اگر جایی برای رفتن نداری، می‌توانی با من بیایی.»

ـ «ماریا جان بیشتر از این مزاحمت نمی‌شوم و ممنونم ازت.»

ـ «تو صفحهٔ مجازی داری؟ مثل فیسبوک یا چیزی که بتوانم با تو ارتباط داشته باشم؟»

ـ «آره، من فیسبوک دارم.»

آدرس فیسبوکم را به او دادم و گفت: «خب آرمان می‌توانم بغلت کنم؟»

گفتم: «حتماً.»

همدیگر را بغل کردیم و گفت: «راستی تا یادم نرفته، این پول را بگیر؛ آن‌جا یک قهوه‌خانه است. می‌توانی بروی صبحانه بخوری.»

پول خُرد به من داد و رفت. وقتی پول‌ها را حساب کردم، ماریا به من هفت یورو داده بود؛ پول زیادی بود! واقعاً در دنیایی که آدم‌ها یک سکه به هم نمی‌دهند، چه برسد به هفت یورو! اما به انسانیت و انسان بودن در غرب ایمان آوردم و درک کردم که آدم‌های خوب هنوز هم در دنیا وجود دارند.

با ماریا خداحافظی کردم و رفتم به سمت کافی‌شاپ؛ خیلی گرسنه بودم و از شام دیروز هم هیچی نخورده بودم.

ـ «ببخشید شما انگلیسی حرف می‌زنید؟ بفرمایید چه کمکی می‌توانم به شما بکنم؟»

ـ «قربان من یک قهوه می‌خواهم، البته کافه‌اش کم باشد و شیرش زیاد؛ ترجیح می‌دهم شکر هم داشته باشد.»

ـ «چیز دیگه‌ای هم می‌خواهید قربان؟»

ـ «اممم... میشه یک کیک هم به من بدهید؟ فقط لطف کنید بدون الکل باشد.»

ـ «چشم قربان!»



ـ «مرسی ممنون!»

ـ «چقدر باید پرداخت کنم؟»

ـ «قربان ٦ یورو؛ ٢/٥ کافه شد و ٣/٥ کیک بدون الکل.»

ـ «چشم این هم ٦ یورو.»

ـ «بفرمایید! این هم کیک و قهوهٔ شما.»

ـ «مرسی! روز خوبی داشته باشید.»

ـ «همچنین!»

رفتم و یک صندلی پیدا کردم و قهوه و کیک را خوردم. هوا سرد بود و پول خرد همین یک یورو را داشتم.

رفتم تا یک اینترنت کلوپ را پیدا کنم و به هر کسی که آنلاین بود، خبر بدهم که دیگر نیازی نیست نگران من باشند و من صحیح و سالم به آلمان رسیدم. دیدم تنها کسی که آنلاین است، دایی است؛ به او زنگ زدم: «الوووو سلام دایی؛ منم آرمان!»

ـ «عه سلام آرمان چطوری پسر؟»

ـ «مرسی خوبم دایی جان.»

ـ «چه خبر؟ کجایی؟ دایی جان نگرانت شده بودم.»

ـ «دایی جان من آلمان هستم؛ یک ساعت می‌شود که رسیدم.»

ـ «عه! خدا را شکر که صحیح و سالم رسیدی؛ خیلی خوشحالم که می‌بینم صحیح و سالم رسیدی.»

ـ «مرسی دایی جان! دایی فقط یک خواهش دارم. به مادرم خبر بده که آرمان رسیده است به آلمان تا نگران نباشد؛ چند روزی می‌شود با او حرف نزدم. نمی‌خواهم بیشتر از این نگران شود. من الان باید قطع کنم دایی، پول کم دارم؛ بعداً باز هم زنگ می‌زنم، فعلاً.»

ـ «باشد دایی جان! چشم، به مادرت همین الان زنگ می‌زنم، نگران نباش! خب دایی جان مواظب خودت باش.»

ـ «چشم دایی جان، سلام برسان، فعلاً.»

منتظر ماندم؛ دیدم اسکایپ پدرم هم روشن شد. سریع به او زنگ زدم و او هم جواب داد. گفتم: «پدر، من در ایستگاه قطار شهر شما هستم؛ می‌شود بیایی دنبالم؟» گفت: «همان‌جا بمان بابا جان آمدم.»

من بی‌قرار منتظر پدرم بودم، یک آقایی را دیدم که سیگار می‌کشید. گفتم: «ببخشید قربان، می‌توانید یک نخ سیگار به من بدهید؟» به من نگاهی انداخت و گفت: «تو چند سالت است؟» گفتم: «هجده»

گفت: «اصلاً پیدا نیست هجده سالت باشد!»

گفتم: «بله همین‌طور است!»



نگاه عجیبی به من انداخت و یک نخ سیگار به سمتم گرفت. سیگار را روشن کردم و به شهر نگاه می‌کردم و با خودم گفتم این هم از آلمان! آلمانی که خیلی جوان‌ها به خاطرش در این راه جانشان را از دست دادند. مگر در این کشور چه چیز عجیبی وجود دارد که همه قصد مهاجرت دارند؟

سیگار داشت تمام می‌شد و کم‌کم من را تنها می‌گذاشت. منتظر ماندم تا پدرم بیاید. نیم‌ساعت گذشت و پدرم آمد؛ من را دید و با من سلام احوالپرسی کرد و گفت: «آرمان جان بیا دنبالم، اما با فاصله!»

ـ «چرا؟»

ـ «تا کسی متوجه نشود تو با منی!»

ـ «چرا؟ مگر چه مشکلی وجود دارد که باید از هم فاصله داشته باشیم؟»

ـ «باباجان تو غیرقانونی آمدی، باید خودت را تحویل پلیس بدهی؛ این کار من نیست، اما من باز هم قانون‌شکنی می‌کنم؛ چون تو پسر من هستی و برایم اولویت داری. حالا هم خیلی سؤال نپرس، فقط دنبال من بیا.»

همان کاری که پدرم گفت را انجام دادم. من را برد به خانهٔ یکی از دوستانش؛ زمانی که به آن‌جا رفتیم، من را به همهٔ دوستانش معرفی کرد.

به پدرم گفتم: «بابا من خیلی خسته هستم و سرما خورده‌ام. امکانش هست دوش بگیرم و بخوابم؟»

یکی از دوست‌های خوب پدرم نامش «سید» بود؛ به من حمام را نشان داد و یک حوله هم به من داد و من را به سمت حمام راهنمایی کرد.

با آب داغ دوش گرفتم و لباس‌هایم را عوض کردم و تا عصر آن روز خوابیدم. پدرم هم عصر آن روز آمد و نشستیم. همه دور هم بودیم و تعریف می‌کردیم.

همه از پدرم برایم تعریف می‌کردند که در نبود ما چه چگونه زندگی می‌کرده است و آنها از من دربارهٔ افغانستان و سختی راه و سفرم می پرسید ند.

من کم‌کم با دوستان پدرم آشنا می‌شدم و کم‌کم هم با محیط آلمان. با هر کسی که آشنا می‌شدم، از حکایت عجیبی برایم تعریف می‌کرد؛ دردهای بسیاری درون دل‌هایشان بود که گویا سال‌ها بود که درون قلبشان زندانی‌اش کرده بودند و کسی نبود تا با او درد دل کنند.

یکی از آنها پدرم بود. پدرم به من گفت: «آرمان بیا برویم بیرون کمی بگردیم؛ شاید حوصله‌ات سر رفته باشد.»

گفتم: «چشم بابا جان برویم.»



با پدرم رفتیم بیرون و همراه همدیگر به اولمپیا پارک شهر مونیخ رفتیم که مکانی بسیار معروف بود. بعد از آن همراه پدرم به بام مونیج رفتیم و تمام شهر مونیخ را با دوربین نگاه کردیم.

آن‌جا تازه فهمیدم چه چیزهایی در این شهر پنهان شده است! شهر را می‌توانست از زاویه‌های مخلتف معنی کرد.

شهری که برخی از بودن در آن‌جا راضی و عده‌ای هم بودند که شهر برایشان جهنمی بیش نبود و بودن در آن‌جا برایشان کابوس بود! شهری که آدم‌هایش حکایت‌های دردناکی داشتند.

روزها می‌گذشت؛ من پیش سید و پدرم هم در خانهٔ خودش بود؛ البته پدرم حق نداشت کسی را به خانه‌اش ببرد. محل زندگی‌اش بیشتر شبیه یک هتل بود.

در اروپا قانونی نیست که کسی پیش کسی شب بماند، همه باید بعد از ساعت۱۱ شب به خانه‌هایشان برگردند و رسم نیست که کسی خانهٔ کسی دیگر شب بماند.

اتاق پدرم هر صبح چک می‌شد؛ چون خدمهٔ هتل می‌آمد و تمیزکاری می‌کرد. پدرم هر عصر به سراغم می‌آمد و وقتش را با من می‌گذراند و برای خواب به محل اقامت خودش می‌رفت.

یکی از روزها پدرم به من گفت: «خب آرمان کی قرار است خودت را تحویل دولت آلمان بدهی و تقاضای پناهندگی کنی؟»

گفتم: «نمی‌دانم؛ باید کمی راجع به آن فکر کنم.»

طیّ دو ماهی که آلمان بودم، از آن‌جا خوشم نیامده بود. مردم آلمان از مهاجران خوششان نمی‌آمد، چون نازی بودند و خودشان را بهترین نژاد می‌دانستند.

قانون آلمان بسیار پیچیده بود و هیچ کسی انگلیسی صحبت نمی‌کرد. یک‌بار از یکی پرسیدم: «شما چرا انگلیسی حرف نمی‌زنید؟» گفت: «تو به آلمان آمدی، تو باید آلمانی بلد باشی!» گفتم: «من بلد نیستم.» گفت: «این مشکل خودت است که آلمانی بلد نیستی!»

گفتم: «گور بابای تو با این زبان مزخرفت! من عمراً تلاشی برای یادگیری‌اش انجام بدهم!» و به مسیر خود ادامه دادم. کم‌کم از آلمان بدم آمد.

مردم‌شان بسیار مغرور بودند و با مهاجرها راحت نبودند.

البته بهشان حق می‌دهم، مسلماً هیچ کسی دوست ندارد مهاجر و بیگانه داخل کشورش زندگی کند، اما من معتقد هستم ما درواقع یکی هستیم و اعضای همدیگر هستیم و هیچ کسی از کس دیگری برتری ندارد.

این خط‌ها و مرزها نمی‌توانند انسان‌ها را از همدیگر متمایز کنند. عده‌ای آدم که با جان آدم‌های دیگر بازی می‌کنند و نشسته‌اند بر روی کرسی قدرت و مردم عادی هم قربانی منافع شخصی و قدرت‌طلبی آنها می‌شوند.

این مرزها هستند که فرق بین انسان‌ها گذاشته‌اند و به این ایمان دارم که روزی تمام مرزها خواهند شکست و در همه‌جا عدالت یکسان خواهد شد.

چند روز بعد از آخرین باری که پدرم در مورد پناهندگی با من صحبت کرده بود، بار دیگر پدرم به من گفت: «آرمان من منتظر تو هستم، تصمیمت چیست؟ بیشتر از این نباید وقت خودت را تلف کنی.»

گفتم: «مادرم چه می‌شود؟ من که رسیدم، مشکلی ندارم؛ هر موقع که بخواهم می‌توانم درخواست بدهم و تقاضای پناهندگی کنم.» گفت: «مادرت هم مانند تو باید قاچاقی بیاید.»

گفتم: «قاچاقی بیاید؟! آن هم تک و تنها؟! زن جوان در این راه دشوار؟ نه پدر جان، این راه برای من قابل قبول نیست و من این مسیر را طی کرده‌ام و به هیچ عنوان راضی نیستم مادرم این مسیر را طی کند؛ حتی اگر تمام قارهٔ اروپا را به من بدهند، من یک تار موی مادرم را ترجیح می‌دهم.

بابا با عرض معذرت باید بگویم با این تصمیمت موافق نیستم و من قبول نمی‌کنم.»

پدرم گفت: «چاره‌ای نداریم؛ من دیگر نمی‌توانم بدون تو و مادرت زندگی کنم. حالا که آمدی و همه چیز را می‌بینی.»

ـ «حرفت را قبول دارم پدرجان، می‌دانم برایت سخت است که بدون ما زندگی کنی و درکت می‌کنم، اما این راه سخت است و درست نیست که مادرم در این راه قدم بگذارد.»

ـ «نه با مادرت صحبت می‌کنم و راضی‌اش می‌کنم.»

ـ «تو هم راضی‌اش کنی، من نمی‌گذارم!.»

ـ «تو بی‌خود می‌کنی!»

ـ «پدرجان داری اشتباه می‌کنی؛ این کارت درست نیست و من نمی‌گذارم مادرم را این‌گونه بیاوری این‌جا؛ آن هم غیرقانونی؛ اصلاً و عمراً!»

بحث ما بالا کشید. داخل پارک همیشگی بودیم؛ پارک المپیا. من پدرم را ترک کردم و گفتم: «من رفتم؛ زیادتر از این نمی‌توانم چیزی بگویم. من می‌روم، تو هم برو خوب فکرهایت را بکن؛ امیدوارم به نتیجهٔ خوبی برسی و تصمیمت عوض بشود.»



پدرم از تصمیمش صرف‌نظر نکرده بود؛ هنوز هم به این اتفاق راضی بود.

گفتم: «پدرجان شما اصلاً متوجه هستید دارید چه کاری انجام می‌دهید؟ شما اصلاً خطرهای این راه را می‌دانید؟ اصلاً می‌دانی در این راه‌ها چه اتفاق‌هایی می‌افتد؟

در این راه خطر تجاوز به زن‌ها بسیار بالاست. حتی دخترهای جوان بسیاری در این راه گم و گور شده‌اند. پیش چشمان خودم دختری اهل سوریه را به خاطر سه هزار یورو با چاقو زدند، بعد شما می‌گویید مادرم از همین راه وارد خاک آلمان شود؟

اصلاً می‌دانی چقدر زن و مرد در این راه مرده‌اند و اصلاً قبر ندارند؟ خدا می‌داند خانواده‌هایشان چه دردی می‌کشند. شبی که خودم از ترکیه به یونان رفتم، جنازهٔ هفتاد انسان بی‌گناه روی آب شناور بود. مسیر، مسیر مسکو نیست بابا؛ برای گذر از راه افغانستان تا آلمان باید از هفت‌خان رستم رد شوی تا به این خراب‌شده برسی.

من تصمیم خودم را گرفته‌ام؛ خودم مادرم را می‌آورم، اما به خاطر اینکه بتوانم مادرم را به این‌جا بیاورم، باید پناهندگی یک کشور دیگر را بگیرم.»

پدرم گفت: «پس می‌خواهی بروی و آلمان را ترک کنی؛ آره آرمان ؟

پس به خاطر همین آمدی که هر غلطی دلت می‌خواهد بتوانی بکنی؟ باشد؛ می‌دانم دلت جای دیگر گرم شده است، دیگر بزرگ شده‌ای و خیلی هم تغییر کرده‌ای آرمان! چیزی که من دربارهٔ تو فکر می‌کردم، اصلاً درست نبود. باشد؛ هرجا که می‌خواهی بروی، برو.»

هر دو ناراحت از همدیگر جدا شدیم. من رفتم خانهٔ سید و پدرم هم به محل اقامت خودش بازگشت. به خانهٔ سید که رسیدم، رفتم سمت اتاق و گوشی را برداشتم و به استادی که به من انگلیسی آموزش داده بود و اسمش غفور بود و اهل پکتیا افغانستان بود و در یک کوچه با هم زندگی می‌کردیم، زنگ زدم.

صدایش درون تلفن پیچید: «سلام آرمان، چه عجب یاد ما کردی!»

گفتم: «نه استاد؛ یک مقدار سرم شلوغ بود، نتوانستم خبری ازتان بگیرم، اما همیشه جایتان در قلب من است.»

ـ «دیوانه شوخی می‌کنم! جدّی نگیر؛ می‌دانم پسر بی‌معرفتی نیستی؛ می‌شناسمت! خب چه خبر؟ از آلمان برایم تعریف کن؛ خوش می‌گذرد یا نه؟ پدرت را ملاقات کردی؟»

ـ «آلمان خوبه بد نیست، به هر حال می‌گذرد. پدرم را هم دیدم و سلام رسوندن خدمت شما. راستی استاد برادر شما هم فکر کنم به اروپا آمده است.»



ـ «بله ساحل در سوئد زندگی می‌کند و سمیر هم که در انگلستان است؛ چطور مگه؟»

ـ «می‌شود شماره‌ای چیزی از ساحل به من بدهید؟»

ـ «آره حتماً.»

شمارهٔ ساحل را به من داد و مدت زیادی نگذشت که به ساحل پیام دادم: «سلام ساحل، من آرمان هستم؛ می‌شود هر موقع که فرصت کردی با من تماس بگیری؟ کار واجب دارم.»

ساحل پیام من را خوانده بود و به من زنگ زد و با همدیگر صحبت کردیم. ساحل برایم از اوضاع سوئد تعریف کرد. من از سوئد خوشم آمده بود و تصمیم گرفتم به سوئد بروم.

او تمام راه‌ها را برایم شرح داد که چگونه وارد سوئد شوم. من به پدرم گفتم که قرار است فردا شب به سوئد بروم و به سید هم گفتم برایم بلیت تهیه کند. خواستم در جریان باشد!

سید برای من بلیت گرفت. وارد دانمارک شدم و بعدش هم فردا غروب من به شهر مالمو سوئد رسیدم و از ساحل تشکر کردم و خبر رسیدنم را به او دادم: «لطفاً فقط به پدرم خبر بده که من رسیده‌ام تا نگران من نباشد.»

بسیار گرسنه شده بودم. دنبال این بودم که خودم را سیر کنم.

آخرین مقصد را سوئد انتخاب کرده بودم؛ حالا باید خودم را تحویل پلیس سوئد می‌دادم.

یک آدمی را دیدم که داشت همبرگر می‌خورد؛ فکر کنم در شهرداری کار می‌کرد و مسئول تمیزکاری شهر بود.

نزدیک رفتم و گفتم: «ببخشید قربان من تازه به سوئد آمده‌ام و کسی را هم نمی‌شناسم.

می‌خواهم به ادارهٔ پلیس بروم، از کدام سمت باید بروم؟» با دست به پلی که نزدیکمان بود، اشاره کرد و گفت: «از روی آن پل باید بگذری، دو خیابان پایین‌تر، بپیچ سمت راست وارد کوچه می‌شوی؛ یک ساختمان مدرن سفید می‌بینی، پیدایش می‌کنی.»

تشکر کردم و راه افتادم. همان آدرسی که به من داده بود را رفتم، اما زمانی که به آن کوچه رسیدم، نتوانستم پیدایش کنم؛ زیرا ساختمان‌های بسیاری آن‌جا بود. یک پسر از کنارم رد شد؛ گفتم: «ببخشید می‌توانید انگلیسی صحبت کنید؟»

با لبخند گفت: «بله بفرمایید!»

ـ «ممنون می‌شوم ادارهٔ پلیس را به من نشان بدهید.»

ـ «بله حتماً؛ دو کوچه پایین‌تر.»



ـ «ببخشید آقا می‌شود من را همراهی کنید؟ راستش من تازه وارد این شهر شده‌ام، بلد نیستم.»

در مسیری که با من همراه شده بود، از من پرسید: «چرا می‌خواهی به ادارهٔ پلیس بروی؟ اصلاً اهل کجا هستی؟»

ـ «من از افغانستان آمده‌ام؛ با هیچ‌کسی هم دعوا نکرده‌ام؛ فقط گذرنامه‌ام را گم کرده‌ام، می‌خواهم درخواست جست‌وجو بدهم؛ همین! خب شما اهل کجا هستید؟»

ـ «من اهل عراق هستم؛ اسمم زکریا است.»

سپس با دست به ساختمان روبه‌رویمان اشاره کرد و گفت: «این‌جا هم ادارهٔ پلیس؛ موفق باشید! خدانگهدار، روز خوش.»

همراه با لبخندی از زکریا تشکر و خداحافظی کردم و وارد ادارهٔ پلیس شدم. خودم را تحویل دادم و وارد مرحلهٔ بعدی شدم.

به مأموران پلیس توضیح دادم که اهل افغانستان هستم و ۶۱ سال سن دارم؛ این‌جا هم هیچ‌کسی را ندارم. مأمور پلیس از من پرسید: «به چه زبانی صحبت می‌کنی؟»

ـ «فارسی صحبت می‌کنم.»

از قضا یکی از مأموران حاضر در آن‌جا اهل افغانستان بود؛ او را صدا زدند

و گفتند: «یکی از هم زبان‌هایت به تو نیاز دارد؛ می‌گوید اهل افغانستان است و تازه به سوئد آمده است.»

مأموری که هم‌زبانم بود، آمد و همهٔ چیزهایی که آنها می‌خواستند راجع به من بدانند را از من پرسید.

من هم همهٔ چیزی را که می‌دانستم برایشان توضیح دادم. مأمور پلیس نگاهی به من انداخت و گفت: «ناهار خورده‌ای؟» گفتم: «نه چیزی نخورده‌ام.»

ـ «تو مسلمانی درست است؟»

ـ «بله من مسلمان هستم.»

ـ «باشد پس همین‌جا بمان تا مقداری غذای حلال برایت گیر بیاورم.»

تشکری کردم و مأمور برای پاسخ به تشکر من، به لبخندی اکتفا کرد و رفت و من داخل اتاق بازرسی تنها ماندم. با خودم گفتم پلیس‌های سوئد چقدر مهربون هستند. واقعاً آنها به انسانیت حرمت می‌گذارند و آن‌جا با خودم گفتم من بهترین کشور را برای زندگی انتخاب کرده‌ام و از انتخاب خودم راضی بودم.

مأمور پلیس آمد و یک نوشیدنی و یک دونر ترکی آورده بود. گفت: «بفرما میل کن!» غذا را از دستش گرفتم و تشکر کردم و شروع به خوردن غذا کردم. خیلی هم گرسنه بودم.



اسم و تمام مشخصات من را نوشتند و از آن‌جا من را به بیمارستان منتقل کردند تا از سلامت جسمانی من مطمئن شوند. زمانی که به بیمارستان رسیدم، من را معاینه کردند.

در گوشهٔ قفسهٔ سینهٔ من سوختگی به چشم می‌خورد؛ دکتر نگاهی به سوختگی و سپس نگاهی به من انداخت و گفت: «این سوختگی ناشی از چیست؟ چه اتفاقی برایت افتاده است؟» گفتم: «من واقعاً نمی‌دانم و اصلاً یادم نمی‌آید که چه شده است!»

مأمورها من را بردند به یک اردوگاه پناهندگی و چند روزی آن‌جا ماندم؛ البته در آن‌جا موقتی حضور داشتم تا مراحل تشکیل پرونده‌ام به اتمام برسد. آنها من را به یک شهر دیگر منتقل کردند که در شمال سوئد بود. زندگی جدید من در یک کشور جدید شروع شده بود.

با خودم گفتم تمام عمرم را همین‌جا می‌مانم، اما تصمیم برای ماندن در سوئد دست من نبود، این تصمیم مربوط به دولت بود.

چهارده ماه پس از پناهنده بودنم، اقامت خود را دریافت کردم و یکی از بهترین لحظه‌های زندگی‌ام بود.

من اقامت دائمی سوئد را به دست آورده بودم و دیگر ترس و واهمه‌ای برای انجام کارهای معمول نداشتم.

اولین کاری که انجام دادم، به برای دیدن پدرم آلمان رفتم. پدرم سرطان داشت و عمل کرده بود. من هیچ اطلاعی نداشتم و زمانی که به آلمان رسیدم، متوجه شدم حال پدرم بسیار وخیم است.

تقریباً یک ماه در کنارش ماندم؛ به پدرم قول دادم که مادرم را برای دیدنش حتماً می‌آورم. فقط کمی تحمل کن؛ تماشا کن؛ من اقامت خودم را گرفته‌ام دیگر نگران هیچ چیزی نباش.

پدرم بسیار خوشحال شد که من توانستم یک سرپناه ابدی در سوئد برای خودم به دست بیاورم. برای پدرم میوه پوست کندم؛ گرفتم مقابلش و گفتم: «بفرما پدرجان.»

لبخندی زد و بشقاب میوه را از دستم گرفت و گذاشت روی عسلی کنارش و گفت: «آرمان بابا می‌خواهم چیزی به تو بگویم.» من خودم را جمع و جور کردم و گفتم حتما باید مسئلهٔ مهمی باشد که پدرم می‌خواهد در موردش با من صحبت کند. گفتم: «جانم پدرجان؟ بفرما می‌شنوم.» دستش را گرفتم و به چشمانش خیره شدم.

آرام دستانم را فشار داد و گفت: «آرمان بابا مرگ من نزدیک است؛ شعار نمی‌دهم، اما مرگ حق است و همهٔ انسان‌ها می‌میرند. به من قول بده آدم خوبی باشی و بیشتر از همه سعی کن حواست به مادرت باشد.

اول او را به خدا و بعدش می‌سپارمش به دست تو.»

اشک درون چشم‌هایم حلقه بسته بود، اما در مقابل پدرم، اجازهٔ بارش به آنها ندادم.

پدرم آن روز به گونه‌ای حرف می‌زد، گویا واقعاً بریده است و می‌خواهد برای همیشه داستان زندگی‌اش به اتمام برسد.

گفتم: «چشم پدر جان؛ اما پدر جان فقط خواهش می‌کنم حرف رفتن را نزنید.»

ـ «نه آرمان جان، تو باید قوی باشی و بعد از مرگ من نباید گریه کنی؛ فقط برای من دعا کن.»

بغضم را قورت دادم و گفتم: «پدر جان چرا این حرف‌ها را می‌زنید؟ خواهش می‌کنم تمامش کنید!»

ناگهان نفس پدرم حبس ماند و تمام پرستارها به سرعت وارد اتاق شدند و من را از اتاق بیرون کردند. پدرم داشت از پنجره به من نگاه می‌کرد؛ برایم سخت بود تا به او نگاه کنم.

من دیوانه‌وار اشک می‌ریختم؛ مانند دیوانه‌ها شده بودم. از بیمارستان بیرون رفتم و به پارکی که همیشه با پدرم می‌رفتم، پناه بردم. نیمکتی خالی پیدا کردم و یک دل سیر گریه کردم.

از آن‌جا تا بیمارستان را پیاده برگشتم. باران شدیدی می‌بارید. خیس خیس شده بودم. در طول مسیر کلی سیگار کشیدم، زیرا برایم بسیار دردآور بود که هیچ کاری برای پدرم از دست من ساخته نبود.

زمانی که به بیمارستان رسیدم، مستقیم به سمت اتاق پدرم رفتم، اما پدرم داخل اتاق نبود.

خودم را به ایستگاه پرستاری رساندم و گفتم: «ببخشید خانم پرستار مریض اتاق شمارهٔ ٣٤ چرا داخل اتاقشون نیستند. آقا عبدالله را می‌گویم.

نگاهی به پرستار دیگری که کنارش ایستاده بود، انداخت و رو به من گفت: «شما چه نسبتی با آن آقا دارید؟» گفتم: «من پسرش هستم و از سوئد آمدم.»

گفت: «پدرت را بردند اتاق عمل حالش خیلی بد است، فقط برایش دعا کنید. همان‌جا به دیوار پشت سرم تکیه دادم و آرام روی زمین نشستم.

راستش نایی برایم نمانده بود؛ پرستاری که تا چندی پیش هم‌صحبتم بود، خودش را به من رساند و گفت: «تا به امروز کجا بودی؟» گفتم: «دو سالی می‌شود ساکن سوئد هستم.»

گفت: «آقا عبدالله را می‌شناسم. چندبار آوردنش این‌جا هر دفعه هم اوضاعش بسیار خراب بوده و هر سری که آوردنش عملش کردند.



من واقعاً مانده‌ام، چطور یک آدم می‌تواند از شش عمل که هر عملش ۸ تا ۱۱ ساعت طول می‌کشد، زنده بیرون بیاید.

نمی‌دانم خداوند چه سرنوشتی را برایش رقم می‌زند!» خانم پرستار اهل ترکیه بود و مسلمان بود؛ گفت پدرت بسیار آدم با اعتقادیست؛ فقط برایش دعا کن.

من منتظر ماندم؛ دیر وقت بود. روی صندلی‌های بخش خوابم برد که پرستار به من گفت: «آقا آرمان پدرتون می‌خواهند با شما صحبت کنند.» سریع بیدار شدم و رفتم پیش پدرم؛ چند دقیقه با او صحبت کردم. آمدم بیرون؛ وقت ملاقات تمام شده بود.

پرستار گفت: «بهتره سریع‌تر این‌جا را ترک کنی، باید اجازه بدهی بخوابد.»

من از اتاق آی‌سی‌یو بیرون رفتم و منتظر ماندم. رفتم بیرون تا هوایی به سر و کله‌ام بخورد.

سوار اتوبوس شدم؛ داخل اتوبوس خوابم برد و نمی‌دانستم کجا باید پیاده شوم. راننده به من گفت: «آقا لطفاً پیاده شوید. این‌جا ایستگاه آخر است.»

گفتم: «ببخشید قربان من حالم خوب نیست؛ می‌خواهم پارک المپیا پیاده شوم. بیدار ماندم و داشتم فکر می‌کردم.

با خودم می‌گفتم خدایا صلاح کار چیست؟ از یک طرف پدرم، از یک طرف مادرم. مادرم هم از هیچ چیزی خبر نداشت.

گفتم نمی‌شود به او بگویم؛ ناراحت می‌شود و اوضاع بدتر می‌شود. همین‌طور که داشتم فکر می‌کردم، راننده به من گفت: «آقا می‌خواهی باز هم خواب بمانی؟ این هم مقصدتان که گفتید.»

گفتم: «خیلی ممنون قربان.» پیاده شدم، دلم گرفته بود؛ یک سیگار روشن کردم و رفتم بالای یک تپه و تمام شهر را نگاه می‌کردم. شهر ساکت بود و همه خوابیده بودند، اما من در دل شب بیدار بودم. اه زندگی که چه کارها با بشر نمی‌کنی! ساعت شش و نیم صبح بود که گوشی‌ام به صدا درآمد.

با بی‌حوصلگی تمام از جیب پیراهنم گوشی‌ام را بیرون آوردم. نگاهی به صفحهٔ گوشی انداختم تا متوجه شوم چه کسی پشت خط در انتظار است. دوست پدرم بود؛ گوشی را جواب دادم.

صدایش داخل گوشم پیچید: «سلام آرمان جان، خوبی؟ از بچه‌ها شنیدم حال پدرت مساعد نیست؛ اصلاً تو کی برگشتی به آلمان؟»

دستی داخل موهایم کشیدم و گفتم: «سید جان دو سه روزی می‌شود که برگشتم.

بله حال پدرم مساعد نیست دیروز دوباره عملش کردند؛ ساعت سه صبح دیدمش؛ حالش خوب بود. در حال حاضر هم خوابیده است. من هم در بیمارستان نیستم.»

نیاز داشتم هوایی به سرم بخورد. چند ساعت دیگر باید به بیمارستان برگردم و با دکتر پدرم حرف بزنم تا ببینم مشکلش چیست؟ سید گوشی را قطع کرد و قبلش گفت: «بعد از اتمام کارم به بیمارستان می‌آیم، لطفاً آدرس بیمارستان را برایم بفرست.»

آدرس بیمارستان را برای سید فرستادم و خودم را هم به بیمارستان رساندم. زمانی که به بیمارستان رسیدم، به سمت ایستگاه پرستاری رفتم و به پرستار گفتم: «می‌خواهم با دکتر پدرم صحبت کنم.» گفت: «باشد؛ به آقای دکتر اطلاع می‌دهم که شما می‌خواهید ملاقاتش کنید.»

برای ساعت ۱۱ با دکتر قرار ملاقاتم چیده شد. وارد اتاق دکتر شدم؛ در کمال ادب و احترام، خودم را معرفی کردم و گفتم: «اسم من آرمان است و پسر عبدالله هستم.»

دکتر که مردی میانسال بود، با لبخندی مهربان گفت: «آقا عبدالله که تو این هشت‌سالی که تحت درمان ما قرار گرفته بودند، اصلاً راجع به شما حرفی نزده بودند و داخل پرونده‌شان هم ذکر نکرده بودند که پسری به رشیدی شما دارند!»

ـ «راستش من دو سال بیشتر نشده است که به اروپا آمده‌ام، در حال حاضر هم در سوئد زندگی می‌کنم. ساکن آلمان نیستم.»

ـ «پدرت حالش خوب است؛ هیچ مشکلی هم ندارد. یک دانه داخل شکمش بود، آن را خارج کردیم و یک متر از روده‌هایش را بریدیم؛ چون دانه‌ای که داخل شکمش بود، روده‌هایش را از بین برده بود. ما یک متر را قیچی کردیم، اما خدا را شکر دیگر خطری تهدیدش نمی‌کند.»

حرف‌های دکتر من را بسیار خوشحال کرد و خیالم راحت شد که دیگر حال پدرم خوب است. از دکتر تشکر کردم و از اتاقش خارج شدم.

سید هم عصر به دیدن پدرم آمد؛

ـ «سلام آرمان حالت خوب است؟ حال پدرت روبه‌راه است؟»

ـ «خدا را شکر حالش بهتر است.»

با سید پیش پدرم رفتیم، حالش رو به بهبود بود؛ گفتم:

«پدرجان با دکترت صحبت کردم، گفت هیچ مشکلی نداری و دیروز که عملت کردند، دانه‌ای داخل شکمت بوده و آن را خارج کرده اند و دیگر نیازی نیست بترسی. هیچ خطری تهدیدت نمی‌کند؛ خیالت راحت باشد. فقط قول بده زود خوب شوی که برنامه‌های زیادی برایت دارم.»

خداروشکر حال پدرم رو به بهبودی بود. چند روز بعد، پدرم از بیمارستان مرخص شد. کمتر از دو هفته در آلمان ماندم تا حال پدرم روز به روز بهتر شود.

بعد از آنکه بهبودی کامل پیدا کرد، از پدرم کسب اجازه کردم و به سوئد برگشتم؛ زیرا کارهای نیمه‌تمام بسیاری داشتم.

زمانی که به سوئد برگشتم، حق این را داشتم که برای مادرم دعوت‌نامه بفرستم. این کار را هم کردم و بعد از مدتی مادرم هم وارد خاک سوئد شد. همه‌چیز طبق میل خودمان پیش می‌رفت.

بعد از مدت‌ها مادرم را دیده بودم و خیالم راحت بود. هرشب را با مادرم بودم؛ من و مادرم زندگی خوبی داشتیم.

چند وقت از آمدن مادرم می‌گذشت و من تمام مدارک‌های مادرم را جمع‌وجور کرده بودم؛ چون بنده‌خدا سواد نداشت و کسی جز من را نداشت که کمکش کند.

مادرم را به دیدن پدرم بردم؛ حدود دو ماه کنار پدرم ماند. من همان هفتهٔ اول برگشتم به سوئد؛ زیرا باید کار می‌کردم. تعطیلات من فقط سه هفته بود، یکی از روزها که خانه بودم، مادرم زنگ زد به من و گفت: «آرمان بیا و من را با خودت برگردان به سوئد.»

با ماشین خودم راه افتادم به سمت آلمان؛ مادرم کنار دستم صندلیِ جلو نشسته بود.

به او گفتم: «مادر جان هر آهنگی دوست داری انتخاب کن تا حوصله‌ات سر نرود.»

مسیر آلمان تا سوئد خیلی طولانی بود؛ عصر بود که به سوئد رسیدیم.

مادرم با تمام خستگی‌اش شروع به شام درست کردن کرد و به من گفت: «تا یک دوش بگیری، من هم غذا را می‌کشم. فقط زیاد معطل نکنی؛ زود بیا بیرون تا غذا سرد نشود.»

من رفتم دوش گرفتم؛ داخل حمام داشتم با خودم زمزمه می‌کردم. مادرم هم می‌شنید و می‌خندید.

آمد درِ حمام را زد و گفت: «آرمان با توام؛ بیا بیرون پسرم غذا سرد شد.»

ـ «چشم مامان آمدم؛ خودم را خشک کنم، آمدم.»

بوی عدس‌پلو تمام فضا را گرفته بود. روی صندلی نشستم و مادرم برایم غذا کشید و گفت: «چطور شده است؟»

با لبخند ناشی از خوشحالی دیدن غذا گفتم: «فوق‌العاده است! دستت درد نکند!»

ـ «نوش جانت عزیزم!»



همین‌طور که غذا می‌خوردم، مادرم گفت: «آرمان می‌توانم یک خواهشی ازت بکنم؟»

گفتم: «چرا که نه مادر جان! شما فقط لب تر کن؛ شما جانم بخواهی پیشکشت می‌کنم.»

ـ «مادرجان فقط می‌خواهم دنبال کارهای پدرت باشی تا بتوانیم کنار هم زندگی کنیم.»

ـ «چشم مادر جان از فردا پیگیر کارهایش می‌شوم.»

دلم برای مادرم می‌سوخت؛ چون من سرِ کار می‌رفتم در فرودگاه قسمت کنترل بلیت کار می‌کردم. بعضی شب‌ها دیر به خانه برمی‌گشتم؛ چون بعضی روزها تا دیر وقت شیفت بودم.

مادرم خیلی اذیت می‌شد؛ از یک طرف تنهایی و از طرف دیگر ماندن در خانه واقعاً عذاب‌آور بود.

با خودم می‌گفتم خدا کند زودتر این تعطیلات تمام شود تا مادرم را در یک کلاس زبان ثبت‌نام کنم تا بلکه دوستان جدیدی پیدا کند.

تابستان هم کم‌کم داشت تمام می‌شد و پاییز از راه می‌رسید.

مادرم تازه کلاس زبانش را شروع کرده بود. همه‌چیز داشت خوب پیش می‌رفت؛ مادرم کنارم بود و پدرم هم حالش خوب و زندگی خوشی

داشت و کلی از زندگی خودم لذت می‌بردم و خودم را خوشبخت‌ترین آدم روی کرهٔ زمین می‌دانستم.

یکی از روزها که هیچ‌وقت فراموشش نخواهم کرد، پنجشنبه بود. رفتم سرِ کار و مادرم هم سر کلاس آموزش زبان بود.

کم‌کم عادت کرده بود و تعدادی دوست برای خودش پیدا کرده بود. در نبودِ من با دوست‌هایش که خانم‌های اهل افغانستان بودند و همه یک درد داشتند و خیلی خوب می‌توانستند با همدیگرکنار بیایند، دور هم جمع می‌شدند.

داشتم به سمت محل کارم می‌رفتم که شیفت خودم را شروع کنم، ناگهان گوشی‌ام زنگ خورد. دیدم کد آلمان است.

جواب دادم؛ اما کسی پاسخ‌گو نبود. پیام نوشتم که من دارم شیفت کارم را شروع می‌کنم و اگر توانستم بین وقفهٔ کاری با شما تماس می‌گیرم. وقت استراحت ما در دانمارک بود؛ پیاده شدم و رفتم سیگاری روشن کردم؛ وقتی گوشی را باز کردم، ۷۱ تماس بی‌پاسخ داشتم.

خیلی شوکه شده بودم و بدنم به لرزه افتاد که نکند، اتفاقی برای پدرم افتاده باشد.

سریع زنگ زدم به سید روح الله دوست پدرم؛ جواب داد.



ـ «سلام سید جان خوبی؟ سید جان زنگ زده بودی، ۷۱ بار تماس گرفتید ببخشید من سر کار بودم و نتوانستم جواب بدهم. گفتم یک وقت فکر بدی نکنید؛ دیگر به بزرگی خودتان ببخشید.»

ـ «نه خواهش می‌کنم آرمان جان؛ راستش قضیه خیلی مهم بود؛ به همین دلیل با شما تماس گرفتم.»

ـ «چیزی شده سید جان؟ نکند چیزی شده است! اتفاقی برای پدرم افتاده است، آره؟»

سید مکث کوتاهی کرد و هیچ‌چیزی نگفت. گفتم سید تو را به خدا حرفی بزن؛ جانم به لبم رسید! چرا چیزی نمی‌گویید الووو الووو...»

ـ «الو سلام من صالح هستم؛ دوست پدرت، راستش آرمان جان نمی‌دانم چگونه این خبر را به تو بدهم؛ پدرت دیگر با ما نیست و عمرش را به شما بخشید. فقط خواستم خبر بدهم. آقا سید حالش خیلی خراب است؛ نتوانست پشت تلفن با شما صحبت کند.»

صالح این حرف را زد؛ اصلاً نفهمیدم چه شد! فکر کردم یکی من را با یک چیزی محکم از پشت زد.

گوشی را قطع کردم. نفسم بند آمده بود؛ باورم نمی‌شد که پدرم دیگر نیست و برای همیشه ما را ترک کرده است و به دنیای ابدی رفته است.

خیلی زود بود برای پدرم...

به همکارم گفتم: «من امروز مرخصی می‌خواهم و نمی‌توانم کار کنم.»

اسمش لینا بود؛ لینا گفت: «آرمان چیزی شده است؟»

گفتم: «پدرم مُرد...»

شوکه شد؛ سریع من را بغل کرد و گفت: «آرمان برایت واقعاً متأسف هستم. خدا به تو و خانواده‌ات صبر دهد.»

من آن روز را مرخصی گرفتم؛ از خود بی‌خود شده بودم و داشتم فکر می‌کردم که یعنی باید قبول کنم که دیگر پدرم را نخواهم دید؟!

در راه که به سمت خانه می‌رفتم، داشتم با خودم می‌گفتم چطور به مادرم بگویم که پدرم ما را ترک کرده است و برای همیشه بار سفر بسته است...

می‌ترسیدم که یک‌وقت خدای نکرده مادرم را هم از دست بدهم. پدرم که رفت، می‌خواهم حداقل اتفاقی برای مادرم نیفتد.

به خانه که رسیدم، خیلی حالم بد بود. رفتم سمت یخچال، آب برداشتم و نوشیدم. دیدم صدای باز کردن در می‌آید.



به سمت در رفتم تا ببینم کیه؟ دیدم مادرم در چارچوب در نمایان شد؛ داشت کفشش را از پاهایش درمی‌آورد.

تـا مـرا دیـد، بـا تعجـب گفـت: «آرمـان کـی آمـدی مادرجـان؟ امـروز خیلـی زود برگشـتی عزیـزم؛ چیـزی شـده اسـت؟»

گفتم: «نه مادر، چیزی نشده کمی حالم خوب نیست.»

ـ «چه شده مادر جان؟»

ـ «نمی‌دانم؛ دل درد گرفتم و برگشتم.»

مادرم به من نگاهی انداخت و گفت:

ـ «آرمـان امـروز دلـم گـواه بـد می‌دهـد؛ نکنـد چیـزی شـده باشـد و تـو داری از مـن پنهانـش می‌کنـی؟

آمـد کنـارم نشسـت و دسـتش را بـرد بـه سـمت صورتـم و گفـت: «ببینـم شـهزادهٔ مـادر چـه شـده اسـت؟»

وقتی به چشمانش نگاه کردم و دیدم پر از دلواپسی است، اشک داخل چشـم‌هایم حلقـه زد.

من را در آغوشش گرفت و نگران گفت: «مادر جان، چه شده چرا گریه می‌کنی؟ من کنارت هستم؛ گریه نکن! به من بگو چه شده؟»

گفتـم: «مادرجـان؛ اول بـه مـن قـول بـده کـه مـن را تنهـا نمی‌گـذاری، فقـط تحمـل کـن مادرجـان.»

صورت مادرم از فرط نگرانی قرمز شده بود؛ فهمید که اتفاق خیلی بدی

افتاده است. گفتم: «مادرجان سید به من زنگ زد و گفت پدرت فوت شده است...»

تا این را گفتم، صورتش مثل گچ سفید شد و گفت: «صبر کن آرمان ببینم چه گفتی؟ آیا متوجه هستی که چه داری می‌گویی؟ به هوش هستی آرمان متوجه هستی؟»

از جایش بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت تا برایم آب بیاورد که ناگهان روی زمین افتاد و از حال رفت.

مادرم را بلند کردم و روی مبل خواباندم و هرقدر آب به صورتش زدم، چشمانش را باز نکرد. نگرانی امانم را بریده بود.

زنگ زدم به آمبولانس؛ کادر اورژانس بیمارستان به من گفت: «می‌شود شمارهٔ ملّی مریض را به من بگویی؟» اعصابم خیلی داغون بود و خیلی روز بدی را داشتم سپری می‌کردم.

گفتم: «احمق مادرم دارد می‌میرد و تو داری از من شماره ملی‌اش را می‌پرسی؟! یک آمبولانس بفرستید! لعنتی اگر بلایی سر مادرم بیاید، تمام بیمارستان را روی سرتان خراب می‌کنم. گفت: «آقا خونسردی خودتان را حفظ کنید! لطفاً با دقت به سؤالات پاسخ بدهید تا بتوانیم کمکتان کنیم.»

ـ «آشغال عوضی می‌گویم مادرم نفس نمی‌کشد! ضربان قلبش ضعیف شده و دارد می‌میرد. آمبولانس بفرستید لعنتی‌ها!»

دیدم این‌طوری نمی‌شود مادرم را بلند کردم؛ خیلی سنگ شده بود؛ بردمش داخل ماشین و به سمت بیمارستان راندم.

زمانی که به بیمارستان رسیدیم، پرستاری به سمت من آمد و پرسید: «چه شده است؟» گفتم: «نمی‌دانم از حال رفت!» مادرم را سریع بردند به اتاق فوریت‌های پزشکی؛ سید باز هم به من زنگ زد و گفت: «آرمان ما جنازهٔ پدرت را از بیمارستان تحویل گرفتیم. منتظر شما هستیم؛ لطفاً زودتر بیایید.»

مانده بودم چه کاری باید انجام بدهم! خدایا این چه مصیبت‌هایی بود که سر راه من قرار دادی؟! پدرم مرده و این‌جا هم ترس دارم مادرم را از دست بدهم.

به لینا زنگ زدم و ازش کمک خواستم؛ گفتم: «لینا تو بیا بیمارستان کنار مادرم بمان، من باید همین امشب خودم را برسانم به آلمان.»

بلیت برای پرواز شمارهٔ ۰۷۶ تهیه کردم و راهی شهر مونیخ آلمان شدم.

به آلمان که رسیدم؛ به سید اطلاع دادم و گفتم: «دارم به سمت شما می‌آیم.»

گفت: «ما داخل بیمارستان هستیم؛ تمام مراحل را طی کردیم و فقط چند کار مانده است که آنها را هم تو باید امضا کنی؛ چون تو وارثش هستی.»

از فرودگاه تاکسی گرفتم و به سمت بیمارستان رفتم. به بیمارستان رسیدم، بی‌جان از تاکسی پیاده شدم و با لرزش شدید به سمت ورودی بیمارستان راه افتادم.

پاهایم بی‌حس شده بودند و تمام بدنم به لرزه افتاده بود.

تا به سردخانه برسم، چندین‌بار زمین خوردم و دوباره بلند شدم. دیدم شخصی دستم را گرفت و به من گفت: «بگذارید کمکتان کنم آقا؛ دیدم که این شخص دلسوز سوزان‌خانم است؛ پرستار پدرم.

به من نگاهی انداخت و گفت: «تو این‌جایی؟»

ـ «بله به من گفتند پدرم فوت شده است. سوزان راست می‌گویند؟»

گفت: «آقا عبدالله عمرش را به شما بخشید؛ روحش شاد... آدم بسیار مهربانی بود، اما بیماری امانش را بریده بود. برایتان از خدا صبر می‌خواهم. کارهای قانونی تحویل جنازهٔ پدرم را تکمیل کردیم و جنازه را تحویل گرفتیم و بردیم به مسجد و غسل دادیم. به سید گفتم: «پدرم وصیتی برای من نداشته است؟»

گفت: «نمی‌دانم؛ می‌خواهی به خانه‌اش سری بزنیم؟ شاید آن‌جا چیزی پیدا کردیم.»

همراه سید رفتیم به خانهٔ پدرم؛ تمام وسایلش را تحویل گرفتم و هزینهٔ خانه‌اش را تسویه کردم.

باورم نمی‌شد که پدرم برایم وصیت‌نامه نگذاشته بود. دوباره برگشتم به بیمارستان و از سوزان خانم پرسیدم: «آیا پدرم چیزی برای شما به عنوان وصیت‌نامه جا نگذاشته است که به من تحویل بدهید؟»

گفت: «چرا، یک نامه و یک نوار فیلم به من داده بود که آنها را به شما تحویل بدهم. راستش همان روز من آنها را به خانهٔ خودم بردم و گفتم سر فرصت به شما تحویل بدهم.

خوب شد آمدی! من تا بیست دقیقهٔ دیگر شیفتم تمام می‌شود، با هم می‌رویم و آنها را به تو تحویل می‌دهم.»

سوزان من را به خانه‌اش برد و نامه و نوار را به من داد.

نامه را همان‌جا باز کردم و نوار را هم در خانهٔ سوزان تماشا کردم و اشک می‌ریختم.

نوار و نامه را دادم به سوزان و گفتم: «من حواسم سرِ جایش نیست، تا موقع برگشتنم آنها را برایم نگه دار لطفاً.»

سوزان امانت‌دار خوبی بود و قبول کرد این لطف را در حق من انجام دهد.

پدرم نوشته بود: «جنازهٔ من را در خاک افغانستان دفن کنید.»

به سید گفتم پدرم این‌گونه وصیت کرده است. با هر مشکلی که بود، پدرم را در خاک افغانستان دفن کردم و به سوئد برگشتم.

مادرم به این دلیل که حالش خوب نبود و دکترها اجازهٔ مرخصی ندادند، در بیمارستان بستری ماند.

زمانی که من به سوئد برگشتم، به خانه رفتم و خوابیدم؛ خیلی خسته بودم. قبلش به لینا گفتم: «حال مادرم چطور است؟»

گفت: «دو روز قبل به هوش آمده است؛ حالش بهتر است. بهتر است یک سر به دیدنش بروی.»

آماده شدم و رفتم به دیدن مادرم؛ زمانی که داخل اتاق مادرم رفتم، او روی تخت بیمارستان افتاده بود؛ رفتم کنار تختش، بیدار شد. دستش را گرفتم و بوسیدم.

هم مادرم اشک می‌ریخت و هم من؛ گفت: «پدرت چه شد؟»

گفتم: «خاکش کردیم.»

مادرم مدام اشک می‌ریخت. گفتم: «مادرجان گریه نکن؛ همهٔ ما خواهیم مرد! پدرم برایت وصیت‌نامه گذاشته است؛ یک نوار هم برای تو ضبط کرده است.»



نـوار را بـه مـادرم نشـان دادم. دکتـر آمـد داخـل و بـا لبخنـدی رو بـه مـن گفـت: «حـال مـادرت بهتـر اسـت؛ امـروز مرخصـش می‌کنـم و می‌توانیـد او را ببریـد.»

از آقـای دکتـر تشـکری کـردم و کارهـای ترخیـص مـادرم را انجـام دادم و همـراه مـادرم بـه خانـه برگشـتیم.

یـک نامـه بـرای محـل کارم نوشـتم و گفتـم: «حـال مـادرم روبـه‌راه نیسـت و مریـض اسـت؛ کسـی هـم نیسـت از او مواظبـت کنـد. پـدرم را هـم تازگی‌هـا از دسـت داده‌ام؛ نیـاز بـه مرخصـی دارم تـا اینکـه حالـم بهتـر شـود و برگـردم سـرِ کارم.»

از روزی که مادرم مرخص شده بود، همه‌اش نوار پدرم را می‌دید. خیلی به مادرم اصرار می‌کردم: «مادر دیگر کافی است! خودت را ناراحت نکن و به‌جای گریه و زاری برایش دعا کن. قوی باش من که هنوز هستم.»

حـال مـادرم اصـلاً خـوب نبـود. یـک شـب شـام درسـت کـردم و مـادرم را صـدا زدم کـه بـه آشـپزخانه بیایـد کـه بـا همدیگـر غـذا بخوریـم، امـا مـادرم گفـت: «مـن سـیرم آرمـان جـان میـل نـدارم؛ تـو بخـور.» گفتـم: «نـه مادرجـان؛ این‌طـوری نمی‌شـود تـو غـذا میـل نمی‌کنـی، مـن هـم غـذا نمی‌خـورم. مـادر فـدات بشـم این‌طـوری نکـن؛ خواهـش می‌کنـم بیـا و یـک چیـزی بخـور؛ اگـر غـذا نخـوری کـه حالـت بدتـر می‌شـود.

مـادر جـان بـه خاطـر مـن؛ خواهـش می‌کنـم مـن می‌ترسـم. مـن را در ایـن دنیـا تنهـا رهایـم نکـن. مـادر اگـر بـروی، دنیـام تاریـک می‌شـود.

پـدرم کـه رفـت، زمیـن خـوردم؛ مـادر جـان بدجـور زمیـن خـوردم، تـو دیگـر ایـن کار را بـا مـن نکـن. مـادرم نمی‌توانـم؛ ضعیـف شـدم؛ تحمـل نـدارم.»

مادرم وارد آشپزخانه شد و من را محکم در آغوش گرفت.

داشـت اشـک می‌ریخـت و گفـت: «مـادر فـدات بشـود؛ ببخشـید نبایـد تنهایـت می‌گذاشـتم، می‌دانـم کلـی درد داری و خیلـی داری سـختی می‌کشـی؛ حـالا بیـا بـا هـم غـذا بخوریـم

دیگر گریه نکن، دورت بگردم.»

آن شـب بـا مـادرم غـذا خوردیـم و بعـدش هـم رفـت داخـل اتـاق خـودش خوابیـد. زمانـی کـه می‌خواسـت بخوابـد، گفتـم: «مادرجـان؛ حالـت خـوب اسـت؟ مطمئنـی می‌خواهـی بخوابـی؟ اگـر خوابـت نمی‌بـرد، بیـا داخـل سـالن بشـین بـا هـم فیلـم نـگاه کنیـم.»

گفت: «نه عزیزم می‌خواهم بخوابم.»

رفت و یک نگاه خیلی عجیبی به من انداخت و رفت خوابید.



من بیـدار مانـدم؛ تـا سـاعت چهـار صبـح نشسـته بـودم و عکس‌هـای پـدرم و خاطره‌هـای پـدرم را مـرور می‌کـردم و پشـت سـرِهـم سـیگار روشـن می‌کـردم.

داخل بالکن نشسته بودم؛ خیلی خسته شدم و چشمم دیگر طاقت باز بودن را نداشت و رفتم خوابیدم. هوا خیلی گرم بود؛ پنجره‌ها را باز گذاشته بودم. صبح با صدای ماشین‌ها بیدار شدم.

حدود ساعت ۹ بود، رفتم آشپزخانه آب نوشیدم؛ مادرم هنوز بیدار نشده بود. رفتم دم در اتاق مادرم، در زدم، جواب نداد. باز هم در زدم، اما مادرم باز هم جواب نداد.

سریع ذهنم جرقه زد: «آرمان نکند بلایی سر مادرت آمده باشد؟»

باز هم به در زدن ادامه دادم.

ـ «مادر خوبی؟ مادر؟ مادر صدای من را داری؟ مادر؟ مادر جان اگر می‌شنوی خواهش می‌کنم جواب بده، نگرانت هستم.» ولی باز هم مادرم جواب نداد. من رفتم منتظر ماندم داخل سالن و گفتم حتماً باید حمام باشد و صدای من را نمی‌شنود.

رفتم یک سیگار روشن کردم، وقتی سیگارم تمام شد، برگشتم و رفتم سمت اتاق مادرم و در زدم، اما باز هم جواب نداد. در را محکم فشار دادم و بازش کردم.

زمانی که در را باز می‌کردم، در خیلی سنگین شده بود و به سختی بازش کردم. دید کمی داشتم؛ دیدم مادرم دم در افتاده است.

وقتی مادرم را دیدم که روی زمین افتاده است، سریع دویدم و او را در آغوش کشیدم و صورتش را تکان دادم.

اصلاً تکان نمی‌خورد؛ خیلی سنگین شده بود. دفعهٔ قبل که این‌طوری شده بود، در این حد سنگین نشده بود.

نبض دستش را گرفتم، دیدم نبضش حرکت ندارد. شاهرگش را نگاه کردم؛ آن‌جا هم نفس نمی‌زد. دیگر خیلی ترسیده بودم. سریع به اورژانس زنگ زدم؛ اما دیر کردند.

من تنهایی مثل دفعهٔ قبل نتوانستم ببرمش، چون خیلی سنگین شده بود. وقتی آمبولانس آمد و چک کردند، فقط همین کلمه را به من گفتند: «متأسفم! مادرتون زنده نیستند؛ دیر شده است! خیلی متأسفیم...»

فکر کردم نه؛ دارد دروغ می‌گوید! گفتم: «امکان ندارد! مادرم نمی‌تواند من را تنها بگذارد...»

اما اصلاً باورم نمی‌شد. گفتم: «نه! امکان ندارد مادر من مرده باشد... خواهش می‌کنم یک کاری انجام بدهید زنده شود، توروخدا هر کاری می‌کنید نگذارید مادرم از پیش من برود.

هر چقدر پول بخواهید، به شما می‌دهم. خواهش می‌کنم مادرم را نجات دهید... یک کاریش بکنید! خواهش می‌کنم...»



اما هیچ کسی به من جواب نمی‌داد. گفتم: «با شما هستم! شما چه‌جور دکترهایی هستید؟! چرا مادرم را نجات نمی‌دهید؟! شما اصلاً دکتر نیستید! مادرم به خاطر شما مُرد! شما اصلاً سعی نکردید؛ فقط می‌گویید مُرده است!»

گفت: «قربان درکتون می‌کنم، اما مادرتان ۵ ساعت قبل مُرده بود.»

مادرم را بردند بیمارستان؛ بعدش هم بردیم غسال‌خانه و غسلش دادیم و هیچ‌کسی نبود جز خودم. مادرم را غسل دادیم و با دست‌های خودم کفنش کردم.

کسی هم نبود که برای مادرم نماز میت بخواند؛ یک امام جماعت داشتیم که او هم رفته بود دانمارک.

در قبرستان مسلمان‌ها در سوئد شهر هلسینگبورگ، موقتاً جنازهٔ مادرم را دفن کردم.

چندتا از پسرهای عرب آمدند و به من کمک کردند. مادرم خیلی مظلومانه جان داد؛ حتی مراسم خاکسپاری‌اش خیلی غریبانه و دردآور بود.

مادرم در غربت جان داد و هیچ‌کسی هم نبود جز من و چندتا مرد عرب‌زبان که برایش مراسم خاکسپاری را انجام دادیم.

مادرم سالیان سال تنها بود و هیچ خوشی و خوشبختی در زندگی خودش نداشت.

شوهرش ٦١ سال مسافر بود و هیچ‌وقت نتوانست که بیشتر عمر باقی مانده‌اش را با پدرم سپری کند و خودش هم با من در دیار غربت برای همیشه خداحافظی کرد.

هر دو را به خاک سپردم و دیگر زندگی فرصت با هم بودن را به من نداد. زندگی نامردیِ بزرگی در حق من انجام داد...

حالا دیگر جایی برای رفتن ندارم و هر موقع که دلم می‌گیرد، می‌روم سر مزار مادرم و زمانی که دلم برای پدرم تنگ می‌شود، ساعت‌ها می‌نشینم و گریه می‌کنم.

همه ساله سالگرد وفات پدرم که می‌شود، می‌روم به شهر خودش و همان جاهایی که با هم رفته بودیم و با او خاطره داشتیم را می‌گردم و او را یاد می‌کنم.

من اصلاً نتوانستم کاری برای پدر و مادرم انجام دهم. دنیا خیلی بی‌رحم بود. پول، قدرت، آشنا، رفیق، هیچ‌کسی نتوانست مادر و پدرم را از کام مرگ نجات بدهد.

یکی از سال‌ها که رفتم به شهر مونیخ آلمان، همان منطقه‌ای که پدرم زندگی می‌کرد، رفتم در خانهٔ قبلی پدرم به در نگاه کردم، دستم را بردم به سمت در تا لمسش کنم که دیدم در باز شد و یک خانم در چهارچوب در نمایان شد که انگار قصد خروج داشت.



نگاهی به من که شوک‌زده شده بودم، انداخت و گفت: «فکر کنم با کسی کار دارید!» گفتم: «ببخشید نه؛ قبلاً در این خانه پدرم زندگی می‌کرد.»

گفت: «عه! پدرتان زنده است؟»

گفتم: «نه، سه سال می‌شود که فوت کرده است. سرطان داشت؛ اما من هر سال می‌آیم از خاطره‌های پدرم تجلیل می‌کنم.»

اشک داخل چشم‌هایش حلقه زد و قلبش به درد آمد. گفت: «واقعاً متأسفم! دردتان ستودنی است و برایتان از درگاه خداوند صبر می‌خواهم.»

آن خانم به من گفت: «هر وقت که دلت برای پدرت تنگ شد، می‌توانی بیایی این‌جا؛ پشت در نمان، می‌توانی بیایی داخل!»

ـ «خیلی ممنون؛ شما واقعاً لطف دارین!»

برگشتم و با او خداحافظی کردم و خیابان‌هایی که با پدرم قدم زده بودم را طی می‌کردم و فکر می‌کردم که پدرم هنوز هم زنده است و من را می‌بینند.

من فکر نمی‌کردم پدرم مرده است؛ اما خب همهٔ ما یک روزی خواهیم مُرد و همه به سوی خدا برمی‌گردیم...

اما خیلی وقت است داخل شهری که مادرم دفن شده است، من هنوز هم زنده مانده‌ام و به زندگی بدون پدر و مادرم ادامه می‌دهم.

جمعه شب‌ها می روم سر مزار مادرم و این شعر را همیشه برایش زمزمه می‌کنم و می‌دانم که مادرم صدای من را می‌شنود و روحش آرام می‌شود:

«باز آمدم به پرسش حال تو ای امید

ای مادرم که نفسم گفت‌وگویی توست

باز آمدم که بوسه زنم بر مزار تو

ای قبله که جان و دل من به سوی توست

باز آمدم که شکوه کنم از غم فراق

و از بانگ ناله روحی تو را باخبر کنم

مادر غم تو هم‌نفس جانم شود به جای تو

با این غم چه خاکی بر سر کنم

غم‌خانه است سینهٔ من در فراق تو

آن کس که آگاه است از دلم، خداست

آگاه نبودم از غم بی‌مادری

دوری‌ات پیام داد بی‌مادری بلاست...»



با تشکر از زحمات خواهر عزیزم سرکار خانم سارا حسنی